

تار عنكبوت

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: زهرا عباسی

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶.

Christie, Agatha (Miller)

تار عنکبوت / نویسنده آگاتا کریستی؛ مترجم زهرا عباسی. - تهران: حقوقی،
۱۳۸۲.

۲۲۴ ص.

ISBN 964-7277-33-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. نمایشنامه های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

الف. عباسی، زهرا، مترجم. ب. عنوان.

PR

۸۲۲/۹۱۴

ت ۴۸۸ ک

۱۳۸۲

م ۸۱-۴۵۱۷۳

کتابخانه ملی ایران

انتشارات حقوقی

نام کتاب: تار عنکبوت

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: زهرا عباسی

حروفچینی: معصومه نوراللهی

لیتوگرافی: نقش آفرینان

چاپ و صحافی: نقش هزاررنگ

چاپ اول: بهار ۸۲

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۱۲۵۰ تومان

ISBN: 964-7277-33-4

شابک: ۹۶۴-۷۲۷۷-۳۳-۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۲.....	مقدمه
۱۳.....	فصل اول
۱۷.....	فصل دوم
۲۷.....	فصل سوم
۳۷.....	فصل چهارم
۴۹.....	فصل پنجم
۵۷.....	فصل ششم
۶۷.....	فصل هفتم
۷۵.....	فصل هشتم
۸۵.....	فصل نهم
۹۳.....	فصل دهم

عنوان

صفحه

فصل یازدهم	۱۰۳
فصل دوازدهم	۱۱۳
فصل سیزدهم	۱۲۱
فصل چهاردهم	۱۲۹
فصل پانزدهم	۱۳۹
فصل شانزدهم	۱۴۹
فصل هفدهم	۱۵۷
فصل هجدهم	۱۶۳
فصل نوزدهم	۱۷۳
فصل بیستم	۱۸۱
فصل بیست و یکم	۱۹۳
فصل بیست و دوم	۲۰۹

مقدمه

نمایشنامه‌های آگاتا کریستی

اولین نمایشنامه آگاتا کریستی یعنی الیبی^(۱) که در تئاتر شاهزاده ویلز لندن در سال ۱۹۲۸ روی پرده رفت توسط خود او نوشته نشده بود. این نمایشنامه اقتباسی از رمان جنایی مایکل مورتون در سال ۱۹۲۶ به نام قتل راجر اکروید بود که در آن نقش هرکول پوارو را چارلز لافتون بازی کرد. کریستی از نمایشنامه و بازی لافتون رضایت نداشت و بیشتر به خاطر همین عدم خشنودی وی از الیبی بود که تصمیم گرفت پوارو را در نمایشنامه‌ای از خود بر روی صحنه ببرد. در نتیجه قهوه سیاه برای چندین ماه در تئاتر مارتین مقدس لندن در سال ۱۹۳۰ روی سن رفت.

هفت ماه بعد آگاتا کریستی نمایشنامه بعد خود آخناتون^(۲) را نوشت. این نمایشنامه یک معمای جنایی نبود بلکه داستان فرعون باستانی مصر بود که سرزمین چند خدایی مصر را وادار می‌کرد که تنها آتون - خدای خورشید را پرستند. در سال ۱۹۳۷ آخناتون روی صحنه نرفت بلکه سی و پنج سال به فراموشی سپرده شد تا آن که در یک خانه تکانی بهاره، نویسنده آن متن

1- Alibi

2- Akhnaton

تایپ‌شده را پیدا کرد و آن را منتشر نمود.

گرچه آگاتا کریستی الیبی را نمی‌پسندید اما وی، اجازه اقتباس نمایشنامه‌ای پنج اثر خود توسط دیگران را صادر کرد. اولین اثر از این سری، عشق یک غریبه (۱۹۳۶) بود که فرانک وُسپِر - هنریشه محبوب تئاتر انگلستان در دهه‌های بیست و سی آن را از داستان کوتاه کلبه فیلومل اقتباس کرد و نقش اول را برای خود در نظر گرفت. رمان سال ۱۹۲۲، هرکول پوارو با نام پریل در خانه انتهایی در سال ۱۹۴۰ تبدیل به نمایشنامه‌ای با همین عنوان گردید که اقتباس این اثر توسط آرنولد ریدلی که به خاطر تصنیف نمایشنامه محبوب آن زمان یعنی قطار روح به شهرت دست یافته بود، انجام شد، با نمایشنامه قتل در ویکاریج به سال ۱۹۴۹ که توسط موآچارلز و باربارا توی از رمانی به همین نام که در سال ۱۹۴۰ نوشته شده بود، اقتباس گردید، کارآگاه بعدی آگاتا کریستی یعنی خانم مارپل بر روی صحنه شروع به کار کرد.

به خاطر عدم رضایت آگاتا کریستی از یک یا دو اقتباس از آثارش در سال ۱۹۴۵ او خود، چند رمان قبلی خود را تبدیل به نمایشنامه نمود. در سال ۱۹۳۹ معمای جنایی ده کاکاسیاه کوچولو (که به دلایل روشنی بعداً به و بعد هیچکدام نبودند تغییر نام یافت) در سال ۱۹۴۳ نمایش روی صحنه موفقیت‌آمیزی در لندن و یک سال بعد در نیویورک داشت.

تبدیل نمایشی وعده ملاقات با مرگ که رمانی جنایی منتشر شده در سال ۱۹۲۸ بود در سال ۱۹۴۵ روی صحنه رفت و دو رمان دیگر که به ترتیب به نمایشنامه تبدیل شدند؛ مرگ بر روی نیل (۱۹۳۷) که در سال ۱۹۴۵ با نام

قتل بر روی نیل بر روی صحنه رفت و پوچ که در سال ۱۹۳۶ منتشر شد و در سال ۱۹۵۱ به روی صحنه رفت، بودند. در هر سه این رمانها، هرکول پوارو کارآگاه است ولی در اقتباس دراماتیک، کریستی، پوارو را حذف نموده است. خود او می‌گوید: «من در کتابهایم از پوارو استفاده می‌کنم و طبیعتاً به این رمان هم وارد شده بود ولی به درد آنجا نمی‌خورد. او کارش را خوب انجام داد ولی هرچه فکر می‌کردم به نظرم می‌رسید که کتاب بدون او چقدر بهتر می‌شد. پس هنگامی که می‌خواستم نمایشنامه را طراحی کنم پوارو را حذف کردم.»

برای نمایشنامه بعدی آگاتا کریستی این بار به سراغ داستانهای کوتاه خود رفت. سه موش کور که خود بر پایه نمایشنامه رادیویی بود که در سال ۱۹۴۷ توسط وی برای یکی از علاقمندان بزرگش، ملکه ماری - بیوه پادشاه انگلستان، جورج پنجم - نوشته شده بود. این نمایشنامه نتیجه درخواست ملکه در جشن تولد هشتاد سالگی اش از بی. بی. سی^(۱) برای یک نمایشنامه رادیویی از آگاتا کریستی بود. برای تغییر به نمایش تئاتری، عنوان جدیدی که از هملت شکسپیر اخذ شده بود انتخاب شد. در قسمتی از هملت که خود او در حضور کلودیوس و گرتروود است، پادشاه می‌پرسد: «نام نمایش را چه خواهی گذاشت؟» که هملت پاسخ می‌دهد: «تله موش». تله موش در نوامبر ۱۹۵۲ در لندن بر روی صحنه رفت و تهیه‌کننده آن پیتر ساندروز به کریستی گفت که انتظار دارد این نمایش یک سال یا حتی چهارده ماه بر روی صحنه باشد. او پاسخ می‌دهد که «اینقدر بر روی صحنه نخواهد ماند شاید هشت ماه بماند»

چهل و هشت سال بعد از آن، هنوز هم این نمایشنامه اجرایی شد و شاید جاودانه شود. چند هفته قبل از اجرای نمایشنامه تله موش ساندرز به آگاتا کریستی پیشنهاد کرد که برای صحنه، یکی دیگر از دست‌انهای کوتاهش را آماده سازد یعنی شاهدهی برای تعقیب قانونی، او این کار را دشوار دانست و به ساندرز گفت که خودش آن را انجام دهد و او این کار را کرد و اولین پیش‌نویس را به کریستی ارائه داد. پس از مطالعه آن آگاتا کریستی گفت که به اندازه کافی خوب از آب در نیامده است ولی به او ایده‌های راجع به چگونگی کار داده است. شش هفته بعد او این نمایشنامه را به اتمام رساند که بعداً آن را شاهکار خود می‌نامید. در شب نخست اجرای آن در سال ۱۹۵۳ در تئاتر باغ زمستانی در درووری لین حاضران از پایان شگفت‌آور و نبوغ‌آمیز شوکه شدند. شاهدهی برای تعقیب قانونی، ۴۶۸ بار اجرا شد و در نیویورک تا ۶۴۶ بار اکران شد.

کمی پس از این نمایشنامه، آگاتا کریستی آغاز به نگارش نمایشنامه‌ای برای ستاره سینمای انگلستان، مارگریت لاک‌وود که می‌خواست استعداد خود را در زمینهٔ درام کمدی به نمایش بگذارد، نمود. نتیجهٔ کار یک اثر جالب و کمدی، هیجان‌انگیز به نام تار عنکبوت بود که استفاده هنری از یک طرح قدیمی، به نام گذرگاه مخفی بود. در دسامبر سال ۱۹۵۴ این نمایشنامه در تئاتر ساووی بر روی پرده رفت و ۷۷۴ بار اجرا شد و از مرز تله موش و شاهدهی برای تعقیب قانونی درگذشت. آگاتا کریستی سه نمایشنامه موفقیت‌آمیز در کارنامه خود داشت که همزمان در لندن بر روی صحنه می‌رفت.

برای نمایشنامه‌های دیگر، کریستی با جرالد، نمایش به سوی صفر را اقتباس کردند که یک ماجرای جنایی معمایی بود که او ده سال قبل نوشته بود.

این نمایش در سپتامبر ۱۹۵۶ در تئاتر جیمز مقدس بر روی پرده رفت و شش ماه با موفقیت اکران داشت. در حالی که این نویسنده شصت سال داشت، هنوز هم هر سال یک رمان و چندین داستان کوتاه درحالیکه بر روی اتوبیوگرافی (خودنگاری) کار می‌کرد، تهیه می‌نمود. او پنج نمایشنامه دیگر نوشت که همگی به غیر از یکی از آنها صرفاً نمایشنامه بودند و از رمان دیگر اقتباس نشده بودند. این استثناء برای قتل برگرد بود که نسخهٔ صحنه‌ای معمایی جنایی سال ۱۹۴۳ وی با نام پنج خوک کوچک بود و او بار دیگری پوارو را از صحنه حذف کرد و به جای آن یک وکیل جوان و جذاب را قرار داد. این نمایش در تئاتر دوشس به سال ۱۹۶۰ در ماه مارس افتتاح شد و پس از سی و یک اجرا خاتمه یافت.

چهار نمایش دیگر وی که همگی کارهای اصلی تئاتری بودند عبارتند از: رأی هیأت منصفه، میهمان ناخوانده، (که هر دو در سال ۱۹۵۸ اکران شدند)، قاعدهٔ سه (۱۹۶۲) و سه گانهٔ ویولن زن (۱۹۷۲)، قاعدهٔ سه سه‌پیزود نامربوط که آخرین آنها بیمار است و یک نمایش معمایی هیجان‌انگیز که انتهای آن غیرقابل حدس است داشت. به هر صورت استقبال شایانی از آن نشد و پس از سه هفته قاعدهٔ سه در تئاتر دوشس از پرده کنار رفت. آخرین اثر دراماتیک کریستی سه گانهٔ ویولن زن، حتی به لندن هم نرسید و در تمام ایالات انگلستان در سال ۱۹۷۱ با نام پنجگان ویولن زن و بازنویسی شده، نمایش داده شد. این اثر دوباره در آگوست ۱۹۷۲ در تئاتر ایوون آرناود در گیلدفورد به نمایش درآمد و پس از چند هفته نمایش با موفقیت نسبی، به هر حال، نتوانست جایگاه شایانی در تئاتر لندن کسب کند و خاتمه یافت.

رأی هیأت منصفه که در تئاتر استرنند لندن در مه ۱۹۵۸ افتتاح شد،

به نحوی غیرعادی است که گرچه قتل در منظر دید بینندگان صورت می‌پذیرد اما معمایی در آن نیست. پس از یک ماه نمایش این نمایشنامه نیز خاتمه یافت اما نویسنده آن گفت: «حداقل خشنودم که تایمز آن را پسندیده است.» بلافاصله بعد از آن کریستی در عرض چهار هفته نمایشنامه دیگری با نام میهمان ناخوانده را نوشت که پس از یک هفته اجرا در بریستون به تئاتر دوشس لندن برده شد و به طرز موفقیت‌آمیزی هجده ماه اجرا داشت. این یکی از بهترین نمایشنامه‌های او به شمار می‌رود و در عین حال که دیالوگهای آن محکم و تأثیرگذار هستند و طرح آن حیرت‌انگیز است، اما دارای پیچیدگی بسیار نیست و مختصر و مفید است. حال پس از چهل سال این اثر به صورت رمان درآمده‌است. چند ماه قبل از مرگ کریستی در سال ۱۹۷۶، او موافقت خود را برای اقتباس دراماتیک از رمان یک قتل گزارش شده است را به لسلی داربون اعلام کرد و در این رمان قهرمان داستان خانم مارپل می‌باشد. وقتی این نمایشنامه پس از مرگ نویسنده آن در سال ۱۹۷۷ بر روی صحنه رفت نقد تایمز مالی پیش‌بینی کرد این اثر رکورد نمایش تله موش را خواهد شکست که چنین نشد. در سال ۱۹۸۶ لسلی داربون یکی دیگر از آثار کریستی با نام ورق‌های روی میز که یک معمایی قتل پوارویی است و چهل و پنج سال قبل منتشر شد را به نمایش برگرداند. داربون در این نمایش هرکول پوارو را حذف کرده است. تا به امروز اقتباس دیگری از آثار کریستی صورت نگرفته است، به نظر می‌رسد آثار کریستی با قهوه سیاه، میهمان ناخوانده و تار عنکبوت سیر معکوس در پیش گرفته است.

فصل لول

کاپل استون کورت^(۱)، آراسته و باوقار در قرن هجدهم، واقع در موطن «هنری»^(۲) و کلاریسا^(۳) و هایلزهام براون^(۴) و خفته در شهنة پوشیده شده از تپه‌های فراوان منطقه کنت^(۵) است و چقدر زیبا به نظر می‌رسد.

در نزدیکی‌های بعدازظهر یک روز بارانی در ماه مارس در اطاقی یا مبلمان زیبا که کف آن با سلیقه خاصی طراحی و ترسیم شده است و با درهای شیشه‌ای مشرف به بالکن و باغ، دومرد در نزدیکی یک میز کنسول ایستاده‌اند و روی میز یک قلم و یک دسته کاغذ و یک تخته شطرنج مشاهده می‌شود.

جناب رولند دلاهای^(۶)، مردی متشخص که حدوداً در اوایل پنجاه سالگی عمر بود با خلقی جذاب و با فرهنگ بر روی دسته یک صندلی تیکه زده بود و به شخصی که همراه او بود اجازه داده بود که با هم ورق بازی کنند. هوگو بیرچ^(۷) مردی که حدوداً ۶۰ سال داشت و از نظر خلق و خوی تند و عصبی به نظر می‌رسید، به سبز رولند گفت که «من باید فکر کنم. بله قطعاً، باید فکر کنم تا

1- Copplestone court

2- Henry

3- Clarissa

4- Hailsham Brown

5- Kent

6- Sir rowland delahaye.

7- Hugo Birch

بتوانم برنده شوم.»

و در این موقع سومین میهمان خانواده هایلز هام براون به نام جرمی وارنندر^(۱) که مردی بسیار جذاب بود از طرف باغ وارد اطلاق شد. او که به نظر می‌رسید در اوائل بیست سالگی خود می‌باشد یک پالتو بارانی پوشیده بود وارنندر به سوی یک کاناپه بزرگ رفت و به نظر می‌رسید وقتی که متوجه شد جریان از چه قرار است خودش را روی آن کاناپه ولو کرد و پرسید: «شما دو نفر چکار دارید می‌کنید» و در حال این پرسش پالتو و ژاکت خودش را از تن درآورد و چشمش به جمبه زیبای شطرنج افتاد. سیز رولند به جرمی که همان وارنندر جوان بود اطمینان داد که او هم سعی خودش را بکند، هوگو فریاد زد: «آه من فکر می‌کنم این کار همانند سگی است که در تعقیب یک خرگوش است.» جرمی درحالیکه خودش را روی کاناپه می‌انداخت گفت: «من سه بار نزدیک این در رفتم و برگشتم و هر بار هم بارانی‌ام را روی لباس خود پوشیدم.» ظاهراً هرزوس لوواکیان^(۲) وزیر، ظرف چهار دقیقه و پنجاه و سه ثانیه این کار را با بارانی خودش انجام داده بود. من کاملاً خارج شدم و فکر نمی‌کردم که او توانسته است چنین کاری را کرده باشد. فقط خود کریس چاتاوی^(۳) می‌توانست در آن زمان چنین کاری را انجام بدهد.

سیز رولند و هوگو متعجب شده بودند که وارنندر چه می‌گوید.

سیز رولند از وارنندر پرسید: «چه کسی در مورد هرزوس لوواکیان، با شما سخن گفته است؟» وارنندر در جواب خنده‌ای کرد و هوگو خرناسه کشان گفت: «آه

1- Jeremy Warrender

2- Herzos lovakian

3- Chris Chattaway

عالیجناب شما نباستی حرف وارندر را باور کنید» و او همچنان در حال خندیدن بود که سبز رولند گفت: «متأسفانه شما هنوز میزبان خود را به خوبی نمی‌شناسید.»

جرمی از جایش بلند شد و گفت: «منظورتان اینست که همه اینها زیر سر اوست، او ما را به اینجا دعوت کرده است.» و به کلاریسا اشاره کرد.

سبز رولند گفت: «نه قطعاً این فقط یک شوخی بوده است.»

جرمی پرسید: «آیا واقعاً شما صبر می‌کنید تا من این دوشیزه جوان را ببینم؟» و او در حالیکه پالتو بارانش را درمی‌آورد به او گفت: «آه من دیگر خسته شدم» و هوگو جواب داد: «دیگر نفس نفس زدن مثل، فیل دریایی^(۱) را بس کن» و ادامه داد که «من سعی می‌کنم فکرم را متمرکز کنم. حتماً شرطبندی برای یک اسکناس پنج پوندی است. رولی و من روی آن شرطبندی کرده‌ایم.»

جرمی در حالیکه به دنبال جایی برای نشستن بود. به سمت یکی از دسته‌های کاناپه خم شد و روی آن نشست. ناگهان دری که به سوی کتابخانه بود باز شد و کلاریسا هایلزهام براون، دوشیزه زیبایی با موهای مشکی که به نظر می‌رسید بیست سالگی سن خودش را پشت سر می‌گذارد وارد شد. او با گرمی رو به رولند و هوگو کرد و گفت: «سلام عزیزان من. توانستید بازی را به پایان برسانید؟» و رولند به او اطمینان داد که: «بله»، و کلاریسا در حالیکه لبخندی می‌زد، یک شکلات از توی جیب‌های او که گاهی اوقات روی میز قرار داشت برداشت و سر رولند که در حال بیرون رفتن از اطاق بود لحظه‌ای ایستاد و با

1- Walrus

تعجب پرسید: «پس با این وجود شام را در یک رستوان مجهز خواهیم خورد!»
کلاریسا که روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را در زیر بدن خود جمع کرده و با دست آنها را لمس می‌کرد گفت: «بله، یک شام عالی به دعوت بازنده.»

فصل دوم

با اعلام این خبر به وسیله کلاریسا، هریک از سه نفر عکس‌العمل مختلفی از خود بروز دادند جرمی از خنده منفجر شده بود و به سمت میزبان خود رفت و او را بوسید، در حالیکه رولند ایستاده بود و با تعجب نگاه می‌کرد و هوگو که به نظر می‌رسید هنوز تصمیم نگرفته است چه کار باید بکند فکر کرد که کلاریسا به این طریق هر دوی آنها را دست انداخته است.

وقتی رولند بالاخره کلمات خود را بازیافت گفت: «این از حقه بازیهای کلاریسا بود»، اما در ضمن، لحن او نیش‌دار به نظر می‌رسید.

کلاریسا جواب داد: «بسیار خوب بعدازظهر هوا بارانی بود و شما نمی‌توانستید گلف‌بازی کنید. بنابراین بایستی تفریحی برای شما فراهم می‌کردم و البته اینکار شما را کاملاً سرگرم کرده بود. درست است عزیزانم؟»

هوگو که در این هنگام در حال خندیدن بود، رولند را تا نزدیکی در اطاق غذاخوری همراهی کرد. و درحالیکه از اطاق به سوی پذیرائی می‌رفتند در را پشت سرشان بستند. جرمی با کلاریسا که روی کاناپه نشسته بود مواجه گردید و پرسید: «اینهمه صحبت در مورد هرزوس لو و اکیان^(۱) وزیر چیست؟»

کلاریسا که با یک حالت بیگناهی به او می‌نگریست، پرسید: «چه خبر از

1- Herzoslovakian

او؟»، جرمی به آرامی پاسخ داد: «آیا تاکنون او را دیده‌اید که ظرف مدت چهار دقیقه و پنجاه و سه ثانیه، سه مرتبه لباس بارانی خود را می‌پوشد و مبادرت به رفتن به سوی در و برگشتن از سمت در می‌کند؟»

و بالاخره کلاریسا درحالی‌که لبخندی بر لب داشت و خیلی شرمگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت: «شما تمام روز را در حال شکایت کردن بودید و بنابراین من فکر کردم که فقط یک بازی دوستانه می‌تواند همه را دور هم جمع کند.»

جرمی گفت: «گویی من شیشهٔ عمری را شکسته‌ام ولی به هر حال بعد از ظهر بسیار خوبی بود. من خیلی آنرا دوست داشتم.» و اضافه کرد که: «ولی تو بایستی از دلتنگی مرده باشی، چون من شنیده‌ام که وقتی جوان‌تر بودی، خیلی با هیجان‌تر و قوی‌تر بوده‌ای»، و کلاریسا درحالی‌که خنده‌ای تحویل می‌داد گفت: «بله همینطور است، من قبلاً چه نمایی که خلق نمی‌کردم» و در ادامه گفت: «اما تو هم بایستی به میهمانی و باشگاه‌های شبانه زیادی در لندن رفته باشی» و جرمی درحالی‌که می‌خندید پاسخ داد: «میهمانی و باشگاه‌های شبانه! بله، همینطور است» و کلاریسا در این موقع ناگهان رو به جرمی کرد تا به این داستان یک شکل عاشقانه بدهد و گفت: «به هر حال، دوستان دیپلمات بسیار خسته‌کننده هستند»، و گفت: «من فکر می‌کنم بی‌خودی زمان را به هدر داده‌ام» و جرمی درحالی‌که سعی می‌کرد به او نزدیک شود گفت: «آیا درست شنیدم؟ هدر دادن وقت؟» جرمی از او پرسید و گفت: «در مورد هنری چه می‌گویی؟»

کلاریسا سعی می‌کرد به کوسنی که روی صندلی بود تکیه بزند و به

آرامی بنشینند اما جرمی ادامه داد: «من نمی‌توانم تصور کنم که چرا و چه شد که تو با او، هنری ازدواج کردی؟ او از تو خیلی بزرگتر است. ضمناً دختری دارد که مدرسه می‌رود.» در همین حال که جرمی این سخنان را می‌گفت بر روی دسته‌ صندلی تکیه زد و همچنان خیره‌خیره به کلاریسا چشم دوخته بود.

ولی کلاریسا هیچ پاسخی نمی‌داد، جرمی گفت:

«تصور می‌کنم که شما پیش خودتان می‌گوئید که من نبایستی چنین صحبت‌هایی را عنوان کنم» و کلاریسا جواب داد: «اوه، مهم نیست. هرچه دوست داری بگو.»

جرمی قدری جلو رفت و رو به کلاریسا کرد و گفت: «پس قبول می‌کنی که اشتباه کرده‌ای» و کلاریسا به آرامی پاسخ داد: «نه، من اشتباه نکرده‌ام» و بعد به جرمی گفت: «آیا تو داری پند اخلاقی به من می‌دهی؟»

جرمی پاسخ داد: «اما تو داری مرا دست می‌اندازی آیا این یکی دیگر از بازیهای توست؟» کلاریسا جواب داد: «تو این را جدی تلقی می‌کنی؟» جرمی گفت: «لطفاً برای یکبار هم که شده جدی باش» و کلاریسا گفت: «جدی بودن چه حسنی دارد؟ من از جدی بودن خوشم نمی‌آید و دوست دارم همه کسانی که در اطراف من هستند از این موقعیت لذت ببرند.» جرمی که لبخندی بر لب داشت گفت: «ولی اگر تو خوب دقت می‌کردی و نسبت به من جدی بودی، می‌دیدى که چقدر من از این موقعیت لذت برده‌ام.»

کلاریسا که این حالت او را به بازی گرفته بود گفت: «اوه، دست بردار، البته که تو حق داری از وقت خودت لذت ببری. تو در اینجا میهمان آخر هفته‌ ما هستی و می‌دانی که دایی عزیزم رولی و هوگویی پیر، چقدر دوست داشتی

هستند. بنابراین نمی‌توانی بگویی که از این موقعیت لذت نبرده‌ای.»

جرمی گفت: «بله، البته که من از وقت خودم لذت برده‌ام اما تو به من اجازه نمی‌دهی که آنچه را واقعاً در دل دارم و می‌خواهم ابراز کنم.» کلاریسا جواب داد: «اوه! عزیز من اینقدر احمق نباش، خوب می‌دانی که هرچه را که دوست داری می‌توانی به من بگویی.»

جرمی گفت: «واقعاً» و کلاریسا گفت: «بله، البته» جرمی گفت: «حالا که چنین است باید بگویم که «من تو را خیلی دوست دارم» کلاریسا گفت: «خوشحالم که اینرا می‌شنوم.»

اما جرمی شکوه‌کنان گفت: «اوه، ولی این جواب کاملاً غلطی است که شما به من می‌دهی، و بایستی به من بگویی که «اوه متأسفم.»

کلاریسا با دلچسبی خاصی جواب داد: «اما من متأسف نیستم، من خیلی از این بابت خوشحالم و دوست دارم که دیگران مرا دوست داشته باشند.» جرمی یکبار دیگر در کنار او نشست اما این بار زود برخاست و از او دور شد و بسیار هم عصبانی بود. کلاریسا که به او نگاهی می‌کرد برای لحظه‌ای پرسید: «آیا تو حاضری برای من کاری انجام دهی.» جرمی که از این سؤال خیلی خوشحال شده بود، مشتاقانه پرسید: «میدانی که حتماً انجام خواهم داد، هر کاری که بگویی، هر کاری که در دنیا وجود داشته باشد.»

کلاریسا پرسید: «واقعاً! تصور کن که شاید من در زندگی‌ام قتل‌ی انجام داده باشم آیا بازهم حاضری به من کمک کنی؟» و ادامه داد که «نه بهتر است صحبتی نکنم» و فوراً بلند شد و چند قدمی دور شد. جرمی به طرف کلاریسا برگشت و گفت: «نه، ادامه بده و به او تأکید می‌کرد که صحبت‌هایش را ادامه

دهد.»

کلاریسا لحظه‌ای مکث کرد و سپس شروع به صحبت کرد و به جرمی گفت: «تو همین حالا داشتی از من می‌پرسیدی که آیا ممکن است در زندگی از چیزی خسته شده باشم.»

جرمی جواب داد: «بله البته من این سؤال را کردم. چه چیزی تو را خسته کرده است.» کلاریسا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله جرمی زندگی من همیشه آرام و شاد بوده است. حتی با وجود اینکه برای من هیچ مسئله‌ای پرشور و هیجان‌آمیز نبوده است. تا اینکه من شروع به انجام بازی کوچک خودم که آن را حدس زدن می‌نامم، کردم» و جرمی با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «حدس زدن؟»

کلاریسا جواب داد: «بله» و شروع به راه رفتن در اطاق کرد و گفت: «برای مثال می‌توانم بگویم که برای حدس زدن یک روز صبح من پایین آمدم و یک جسد را در کتابخانه یافتم. شما فکر می‌کنید چه کار می‌بایستی می‌کردم؟ فکرکن که یک زن روزی در اینجا ظاهر می‌شد و به من می‌گفت که او و هنری به‌طور محرمانه در کنستانتی نوپل^(۱) باهم ازدواج کرده‌اند و ناگهان ازدواج ما به‌صورت پیچیده‌ای درمی‌آید، حدس بزن که من به او می‌بایستی چه جواب می‌دادم و چکار می‌بایستی می‌کردم؟ آیا می‌بایستی به دنبال علاقه خودم می‌رفتم و یک هنریشه معروف می‌شدم و یا تصور کن که من بایستی در بین هموطنان خود در جستجوی شخصی برای ازدواج باشم که درست در همین

1- Constantinople

موقع هم هنری در مقابل چشمان من قرار گرفت. میدانی منظورم چیست،» او ناگهان به جرمی نگاه کرد و لبخندی زد و یا حتی... و بعد خود را درون سبل انداخت و ادامه داد: «یا فکرکن که من با جرمی فرار می‌کردم، چه اتفاقی پیش می‌آمد.»

جرمی گفت: «من اکنون احساس راحتی می‌کنم، اما آیا تو واقعاً هرگز به این راحتی و آرامش من فکر کرده‌ای؟»

کلاریسا با لبخندی پاسخ داد: «بله» و ادامه داد: «خوب آخرین بار که من در نمایشی بازی کردم بر روی صحنه ری ویرا واقع در جان لس پی تر^(۱) بودم هنری هم به دنبال ما آمد. او با خود اسلحه‌ای حمل می‌کرد.»

جرمی در این لحظه خیره خیره به کلاریسا نگاه کرد و گفت: «آه خدای من آیا او شلیک کرد؟»

کلاریسا لبخند زد و به جرمی گفت: «به نظر می‌رسد که بایستی به خاطر داشته باشم. هنری لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و به من گفت: "یا با من می‌آیی و یا من خودم را می‌کشم.»

جرمی بلند شد و از آنجا دور شد. و با وحشت گفت: «وای خدای من، چقدر عجیب و غیرعاقلانه به نظر می‌رسد.» کلاریسا گفت: «به هنری گفتم من نمی‌توانم آنرا باور کنم.» جرمی جواب داد: «خوب بالاخره چه شد»، کلاریسا که همچنان لبخندی بر لب داشت گفت: «البته من در آن لحظه مجبور بودم که نقش بازی کنم، چون نمی‌خواستم او خودش را بکشد، ولی به او گفتم که خیلی

متأسفم، چون از طرفی عمیقاً عاشق جرمی بودم، ولی هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. هنری خودش را به پاهای من انداخت و التماس می‌کرد اما من سرسخت و انعطاف‌ناپذیر بودم. من به او گفتم: هنری من به تو علاقه‌مندم اما نمی‌توانم بدون جرمی زندگی کنم. این یعنی خداحافظ، سپس من به سرعت از خانه بیرون آمدم و وارد باغچه جلوی ویلای محل مسکونی خود شدم جایی که تو منتظرم بودی و سپس همچنانکه وارد محوطه باغ شدم صدای شلیکی را از داخل خانه شنیدم و فوراً شروع به فرار کردم.»

جرمی با تعجب گفت: «وای خدای من آیا اون صدا، صدای خودکشی آن مرد یعنی هنری نبود؟»، او برای لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «که اما تو گفتی که به صراحت به او چیزی نگفتی و مقابل او نقش بازی می‌کردی پس چه اتفاقی افتاد.»

کلاریسا گفت: «اوه، هنری طوری رفتار می‌کرد که من اصلاً نمی‌خواستم به او دل ببندم، ولی من یکدفعه تصمیم گرفتم که تو را رها و زندگی‌ام را وقف خوشحال کردن هنری کنم.»

جرمی که اکنون به او خیره خیره نگاه می‌کرد، گفت: «او به آن آشکاری به تو عشقش را ابراز کرد ولی شاید تو من را دست انداختی، لطفاً، خواهش می‌کنم برای یک لحظه جدی باش، من وقتی می‌گویم تو را دوست دارم واقعاً جدی می‌گویم. مدت زمان زیادی است که من تو را دوست می‌دارم و تو بایستی آن را تشخیص داده باشی، آیا مطمئن هستی که هیچ امیدی برای من نیست. آیا واقعاً تصمیم داری بقیه عمرت را با هنری کسل‌کننده ادامه بدهی؟» کلاریسا در این لحظه با وارد شدن یک کودک لاغر و بلندقد دوازده ساله، دیگر نتوانست

جوابی بدهد. دخترک لاغر اندام که روپوش مدرسه به تن داشت با خود یک کیف رودوشی را حمل می‌کرد، صدا زد: «سلام». کلاریسا، همچنان‌که او وارد اطاق می‌شد جواب داد: «سلام پِپِیا»^(۱) چرا دیر آمدی، پِپِیا کیف خود را روی صندلی گذاشت و گفت: «و حالا درس موسیقی.»

کلاریسا گفت: «بله یادم است. امروز روز پیانو تمرین کردن است. جالب نیست؟» و دوشیره فاراو^(۲) جواب داد: «آه نه اصلاً خیلی هم خسته کننده است و تمرین دادن انگشتان خیلی مشکل است»، کلاریسا از جایش بلند شد و پرسید: «آیا تو در اتوبوس کیک و شیرینی نخوردی؟» و پِپِیا جواب داد: «بله اما نیم ساعت قبل بود» و سپس یک نگاه شکوه‌آمیز و خنده‌آور به سوی کلاریسا انداخت و گفت: «آیا می‌توانم کمی دیگر کیک بخورم که بتوانم تا وقت شام دوام بیاورم؟»

سپس کلاریسا با اشاره دست به سوی اطاق و درحالی‌که لبخند می‌زد پِپِیا را به آن اطاق راهنمایی کرد و گفت: «خوب صبر کن ببینم چه می‌توانم برایت پیدا کنم. من به تو قول می‌دهم که یک خوردنی برایت پیدا کنم» و پِپِیا با علاقه پرسید: «آیا قدری از آن کیک باقیمانده است؟ آن کیکی که رویش مربای آلبالو دارد؟» و به آشپزخانه رفتند. کلاریسا به او گفت: «نه، تو آن را دیروز خوردی و تمام شد.» در این لحظه جرمی درحالی‌که لبخند می‌زد سرش را گویی که صدائی را از پایین سالن می‌شنود تکان داد و به محض اینکه وارد اطاق شد، فوراً یکی، دو تا از کشوها را بیرون کشید ولی ناگهان صدای خانمی را که از

1- Pippa

2- Farrow

داخل محوطه باغ صدا می‌کرد، شنید که می‌پرسید: «تو آنجا چه کار می‌کنی؟» جرمی در این وقت نگاهی به بیرون انداخت و فوراً کتوشها را بست و به سمت در مشرف به بالکن و باغ رفت که در این لحظه یک دوشیزه خوش ظاهر را که حدوداً ۴۰ سال داشت دید که لباس به تن و چکمه‌های کوتاهی به پا داشت و شروع به بازکردن درهای مشرف به باغ کرد. او لحظه‌ای مکث کرد و فوراً جرمی را دید و بلافاصله با بی‌حوصلگی از جرمی سراغ دوشیزه هایلزهام - براون را گرفت «آیا او اینجا است؟» جرمی که در این لحظه از پشت میز بلند شده بود و به طرف کاناپه می‌رفت، پاسخ داد: «بله دوشیزه پیک^(۱) او همین الان یا بیجا در آشپزخانه هستند تا قدری خوردنی به او بدهد.» او جواب داد: «بله شما می‌دانید که او همیشه اشتهای زیادی برای خوردن دارد، البته بچه‌ها نبایستی بین وعده‌های غذایی خود چیزی بخورند» و در این حال که پاسخ می‌داد صدای او بیشتر شبیه صدای قوی و مردانه بود. جرمی گفت: «دوشیزه پیک بفرمائید داخل» و او جواب داد: «نه من داخل نمی‌آیم، به خاطر چکمه‌هایم، اگر بیایم داخل نصف گل و لای باغچه را با خودم به داخل آورده‌ام» و این جواب را با لبخندی گفت: «من فقط می‌خواستم از کلاریسا پیرسم چه سبزیجاتی را برای ناهار فردا احتیاج دارد.»

جرمی گفت: «ببخشید» ولی ناگهان دوشیزه پیک حرف او را قطع کرد و گفت: «باشد اشکالی ندارد من دوباره برمی‌گردم.» سپس شروع به خارج شدن از آنجا کرد اما همچنان که داشت می‌رفت به پشت سرش برگشت نگاهی به

جرمی کرد و گفت: «آقای وارنדר شما بهتر است مواظب آن میز باشی» و جرمی پاسخ داد: «بله مواظب هستم» و دوشیزه بیک جواب داد: «آن یک میز قدیمی بی نظیر و بسیار باارزش است و شما نایستی آن طوری کشوهایش را بیرون بکشی.» جرمی درحالیکه نگاهی با حیرت و تعجب به آن انداخت، گفت: «من واقعاً متأسفم، ببخشید. فقط داشتم دنبال چند تا کاغذ یادداشت می‌گشتم.» و دوشیزه بیک همچنان که حرف می‌زد با انگشت اشاره کرد و گفت:

«کاغذ یادداشت در آن قفسه وسطی است.»

جرمی به سمت میز رفت و کشوی وسطی را کشید و با تعجب یک برگ کاغذ یادداشت پیدا کرد. و بعد رو به دوشیزه بیک کرد و گفت: «بله دوشیزه درست است» و بعد دوشیزه بیک همینکه شروع به رفتن کرد گفت: «انسانهای کنجکاو گاهی اوقات اصلاً نمی‌بینند که جلوی چشمهایشان چیست؟» و به راه خود به طرف باغچه ادامه داد.

جرمی که شروع به خندیدن به او کرده بود به محض دورشدن آن دوشیزه دهانش را جمع کرد و از خندیدن باز ایستاد و دوباره خواست به سمت میز برود که در این لحظه پپا با دهان پر از کیک وارد اطاق شد.

فصل سوم

«هوم چه کیک خوشمزه‌ای»، پپیا همچنانکه وارد اتاق می‌شد با دهان پر این جمله را گفت و انگشت خود را که آغشته به کیک شده بود روی دامنش کشید و تا چشمش به جرمی افتاد فوراً جرمی به او سلام کرد و گفت: «مدرسه چطور بود؟»

پپیا با شور و شغف درحالی‌که بازمانده کیک را در دهان خود فرو می‌برد، جواب داد: «خوب بود. امروز دربارهٔ امور دنیای امروز صحبت داشتیم.» و بعد کیف خودش را باز کرد. و ادامه داد: «دوشیزه ویل‌کین سون درس امور دنیا را خیلی دوست دارد اما اینقدر روز بازاری سختی بود که او به راحتی نتوانست همه را دور هم جمع کند.» و همینطور که پپیا کتابش را از توی کیف خود بیرون می‌کشید، جرمی از او پرسید: «چه درسی را از همه بیشتر دوست داری؟» پپیا فوراً جواب داد: «درس زیست‌شناسی» و ادامه داد: «خیلی عالیست، دیروز ما یک پای قورباغه را تشریح کردیم» و کتابش را روی صورت جرمی کشید.

نگاه کن ببین من از یک دکهٔ روزنامه‌فروشی و کتابهای کهنه چه پیدا کردم. مطمئن هستم که نزدیک یکصد سال قدمت دارد. جرمی پرسید: «دقیقاً بگو چیست» و پپیا جواب داد: «یک کتاب اطلاعات است.» جرمی پرسید: «کلاً در چه زمینه‌ای است و تو چه می‌خواهی از آن بدانی؟»

پپیا که هنوز محو کتاب خودش بود چیزی را در زیر لب زمزمه کرد و در

حالی که کتاب را ورق می‌زد جرمی گفت: «مطمئناً کتاب جذابی است» و پپیا بازم هم همینطور که غرق در کتاب بود جواب آهسته‌ای داد و همچنان که صفحه بعدی را ورق می‌زد، گفت: «اوه»، جرمی به آن صفحه نگاه کرد و از اینکه پپیا آنگونه با اشتیاق می‌خواند تعجب کرد و پرسید: «چه می‌خوانی؟» پپیا به او چنین جواب داد: «فرق بین یک شمع واکس و شمع پیه (چربی) چیست؟» جرمی که در این حال روزنامه‌ای را به دست گرفته بود نگاهی کرد و قبل از اینکه جوابی بدهد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «من فکر می‌کنم که شمع پیه یک ماده ارزان قیمت بازاری است که اصلاً قابل خوردن نیست» و بعد گفت: «چه کتاب اطلاعاتی عجیب و جالبی است» و پپیا درحالیکه پاهایش را جابجا می‌کرد گفت: «خیلی کتاب سرگرم‌کننده‌ای است.» اما جرمی همچنان غرق در روزنامه خود بود و این تنها جوابی بود که به پپیا داد. پپیا مجدداً سعی کرد توجه او را جلب کند و گفت:

«من فکر می‌کنم شما علاقه‌ای به بازی مخصوص جمع‌آوری اعانه برای همسایه‌ها را ندارید.»

جرمی: «نه» و بعد روزنامه را روی پایه مخصوص روزنامه‌ها گذاشت و پشت میز نشست و پاکتی را برداشت و روی آن مشغول نوشتن شد.

پپیا گفت: «من امیدوار بودم بتوانم روز خوبی با تنوع جدیدی داشته باشم ولی به نظر می‌رسد روزهای بارانی فایده‌ای ندارد که در شهر بمانیم.» جرمی با لبخند گفت: «آنهم در این خانه که مانند یک قفسه کلیساست» پپیا لبخندی زد و گفت:

«بله، بایستی همین کار را کرد. بله من هم فکر می‌کنم اینجا مانند یک

قفسه کلیساست من به شما نشان می‌دهم چرا منم اینطور فکر می‌کنم.» و بلافاصله به سوی یک قفسه دیواری کتاب رفت و ناگهان قسمتی از دیوار که یک درگاهی مخفی بود باز شد و در آن جلو آمد و خودش را ظاهر کرد. در پشت این در بخشی به صورت مخفیگاه بود که باز هم در پشت آن در دیگری درون دیوار داشت. پپیا گفت: «البته من آنرا واقعاً یک قفسه کلیسائی نمی‌دانم. ولی مطمئناً یک راه سری است که در آن به کتابخانه منتهی می‌شود.» جرمی گفت: «واقعاً» و بعد از لابلای آن، نگاهی به سوی کتابخانه انداخت و سپس پپیا در را بست و مجدداً به اطاق برگشتند و گفت: «خوب پس چنین است.»

پپیا گفت: «اما خیلی مرموز به نظر می‌رسد و هرگز فکر نمی‌کنی که آنجا چه خبر است مگر اینکه اطلاع از آن داشته باشی.» جرمی لبخندی زد و با پایین آوردن سر حرف پپیا را تأیید کرد. پپیا به سوی کارتهای بازی که روی زمین بودند رفت. در این لحظه کلاریسا وارد اطاق شد و جرمی گفت: «دوشیزه پیک با شما کار داشت.» بعد کلاریسا همچنان که تکه‌ای کوچک از بازمانده کیک پپیا را از روی میز برمی‌داشت و میز را تمیز می‌کرد گفت: «اوه دوشیزه پیک؟ خیلی زن خسته‌کننده‌ای است» و پپیا فوراً از جایش بلند شد و گفت: «هی، آن تکه کیک مال من است.» جرمی به کلاریسا گفت: «پپیا در ابتدا مرا طوری تکان داد که گوئی یک کشتی هستم و سپس مرا به طرف میز هل داد.»

کلاریسا درحالی‌که در کنار کارتهای بازی پپیا ایستاده بود و او را از آنجا نگاه می‌کرد گفت: «بله او گاهی خیلی خشن است» و گفت: «ولی ما فقط این خانه را اجاره کردیم» و در این زمان به سوی پپیا رفت تا به او بگوید به سرباز پیک که روی کارتها است نگاه کند. به هر حال او یک مربی بسیار خوب است.

جرمی پاسخ داد: «بله» و دستهایش را دور شانه‌های کلاریسا حلقه کرد و گفت: «من امروز صبح او را از پنجره دیدم.»

جرمی در این لحظه به روی کارتهای بازی که روی زمین چیده شده بودند خم شد، سه کارت قرمز و چهار کارت سیاه روی زمین بود و او به پپا گفت: «این کارتها را به تو توصیه می‌کنم.» ناگهان از توی کتابخانه، هوگو و سیز رولند بیرون آمدند. رولند نگاه معنی‌داری به جرمی انداخت. او دستهایش را از روی شانه‌های کلاریسا برداشت. سیز رولند گفت: «به نظر می‌رسد که هوا پس از آنهمه بارانی بودن دارد روشن می‌شود، با وجود این برای بازی گلف الان خیلی دیر وقت است. فقط بیست دقیقه از روشنی روز باقی مانده است» و به کلاریسا گفت: «نگاه کن خورشید کم‌رنگ شده است و دارد می‌رود که پنهان شود» و بعد از لای در مشرف به باغ نگاهی به بیرون و به سوی باغ انداخت و گفت: «فکر می‌کنم اکنون بایستی به باشگاه برویم.»

هوگو گفت: «من می‌روم کت خود را بردارم» و در همین حال به یکی از کارتهائی که پپا در دست داشت، اشاره کرد. پپا که گویی ترسیده بود روی کارتها افتاده و سعی کرد آنها را مخفی کند، در همین لحظه هوگو رو به جرمی کرد و گفت: «پسرم تو چکار می‌کنی؟ آیا با ما می‌آیی؟»

جرمی گفت: «بله، من همین الان می‌روم و ژاکت خود را برمی‌دارم» و بعد جرمی و هوگو باهم از اطاق به سوی سالن بیرون رفتند و درهم پشت سرشان باز ماند.

کلاریسا از سیز رولند پرسید: «عزیزم آیا مایلی که در سالن غذاخوری خانه باهم غذا بخوریم؟» و او به کلاریسا گفت: «نه حتی ذره‌ای و مطمئناً آنها

هم آمادگی زیادی ندارند چون امشب، شب مرخصی پیشخدمت است.»
 در این موقع الگین^(۱) سر پیشخدمت خانواده هایلزهام براون که مردی
 میانسال بود از در سالن وارد اتاق شد و به سوی پیپا رفت و گفت: «دوشیزه پیپا
 شام شما در اتاق مطالعه حاضر است» پیپا گفت: «اوه حواس مرا پرت کردی» و
 دوباره به طرف کارتهای بازی رفت و همچنان که نزدیک یکی از دسته‌های
 مبل ایستاده بود شروع به بُرزدن ورق‌ها کرد. کلاریسا گفت: «بله الگین، شام
 چیست؟» سر پیشخدمت که قدری ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «اوه...
 قدری... بدمزه با سبزیجات.»

کلاریسا جواب داد: «اوه الگین منظورت غذای دوشیزه پیک است؟»
 الگین جواب داد: «بله دوشیزه» و ادامه داد که: «همسر من می‌گوید، دوشیزه
 پیک سرسخت‌ترین است. او همیشه وارد آشپزخانه می‌شود و سخت‌گیرهایش
 را به ما گوشزد می‌کند و همسر من از این مسئله اصلاً خوشش نمی‌آید. هرچه که
 باشد من و همسر من همیشه رابطه خوبی باهم داشته‌ایم.»

کلاریسا پاسخ داد: «واقعاً از این بابت متأسفم» و لبخندی زد: «من سعی
 می‌کنم با دوشیزه پیک صحبت کنم.» آقای الگین جواب داد: «متشکرم
 دوشیزه.»

کلاریسا فکر کرد که پیشخدمت‌ها چقدر خسته‌کننده هستند و چقدر
 صحبت می‌کنند و منظور آنها از داشتن رابطه نزدیک چیست؟ به نظر قدری
 عجیب می‌آید. سبز رولند به او گفت: «به هرحال کلاریسا من فکر می‌کنم ما

شانس آورده‌ایم که این زوج پیش‌خدمت (الگین) را داریم. آنها را از کجا پیدا کردی؟»

کلاریسا جواب داد: «از دفترخانهٔ محلی» و رونلد جواب داد: «امیدوارم با توصیه آن کسی که همیشه عصا به‌دست دارد و برای تو کلاهش را برمی‌دارد، اینکار انجام نشده باشد.»

پیپا پرسید: «چی غذا؟» و رونلد جواب داد: «نه عزیزم عصا» و رونلد در ادامه صحبت خود رو به کلاریسا کرد و گفت: «او را به خاطر می‌آوری؟ منظورم آن آژانسی است که نام ایتالیایی یا اسپانیایی دارد، دو بوتلو^(۱) یادت هست که مرتب اشخاصی را برای مصاحبه نزد تو می‌فرستاد.» و گفت: «نامش اندی هولم^(۲) بود. او و خانمش همیشه تمیز و مرتب به نظر می‌رسیدند و آنها از ماشین حمل اسب اندی استفاده می‌کردند ولی هنوز نتوانسته‌اند به آن برسند.» کلاریسا با خنده‌ای جواب داد: «بله یادم است» و رو به پیپا کرد و گفت: «پیپا زودتر بیا، عجله کن.» پیپا کارتهای بازی را برداشت و از جایش بلند شد و همچنانکه پیپا کارتها را در قفسه می‌ریخت کلاریسا گفت: «اوه چرا اینطوری، امیدوارم لازم نباشد کسی مرتباً آنها را جمع و جور کند.» و در همین حال تکه کیکی را که مال پیپا بود و از روی میز برداشته بود به‌دست او داد و گفت: «بیا این تکه کیک خودت را بگیر و همینطور کیف مدرسه‌ات را بردار» و پیپا به راه ادامه داد وارد اطاق شد و خودش را به طرف یک صندلی کشاند، کیفش را روی آن صندلی انداخت و فوراً به سوی در سالن به راه افتاد.

1- De Botello

2- Hulme

کلاریسا او را صدا کرد: «کلاهدت، پیپا»، پیپا تکه کیک را روی میز گذاشت، کلاهش را برداشت و دوباره فوراً به طرف در سالن دوید.

کلاریسا دوباره او را صدا کرد: «آن تکه کیکت را از روی میز برداشتی» و آن را در دهان پیپا فرو کرد، کلاه را هم برداشت و آنرا روی سر پیپا چپاند و او را درون سالن هل داد و در را پشت سر او بست و پیپا او را پشت سرش صدا کرد. بالاخره پیپا خودش را درون سالن یافت و در هم پشت سرش بسته شده بود. سبز رولند خندید و کلاریسا درحالیکه سیگاری را از داخل جعبه سیگار روی میز برمی داشت به رولند ملحق شد. در بیرون روز بی رنگ شده بود و اطاق قدری تاریک به نظر می رسید.

سبز رولند با هیجان پرسید: «می دانی، پیپا با همه بچه ها فرق دارد و تو واقعاً او را خوب تربیت کرده ای، کلاریسا.»

کلاریسا توی یک کاناپه فرو رفت و گفت: «من فکر می کنم که او واقعاً مرا دوست دارد و اکنون به من اعتماد کرده است و من از اینکه نامادری او هستم کاملاً راضی و خوشحالم.»

سبز رولند فنذکی را از روی میز برداشت و سیگار کلاریسا را روشن کرد و گفت: «او واقعاً دخترک بانشاط و نرمالی است.» کلاریسا سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت من فکر می کنم زندگی در شهر همه این تغییرات را در او به وجود آورده است و فکر می کنم که او وقتی به مدرسه برود، دوستان زیادی برای خودش پیدا خواهد کرد.

سبز رولند گفت: «او چه خواهد شد و چقدر جالب است که این کودک وارد

ایالتی بشود که میراندا^(۱) در آن ایالت است. دوست دارم گردن او را بشکنم. چه مادر وحشتناکی!« کلاریسا گفت: «بله درست است، بیبا واقعاً از مادرش می‌ترسد.»

رولند آمد روی کاناپه کنار کلاریسا نشست و یواش یواش گفت: «واه، چه شوک تکان‌دهنده‌ای خواهد بود.» کلاریسا که خم به ابروهایش انداخته بود گفت: «من هر وقت به میراندا فکر می‌کنم واقعاً می‌ترسم. هنری بیچاره چطور می‌تواند تحمل کرده است، همینطور این کودک، طفلکی! من هنوز هم نمی‌توانم فکر کنم که چطور می‌تواند چنین کاری انجام دهد»، رولند گفت: «داشتن اعتیاد به هروئین واقعاً کار کثیفی است. او کاملاً با شخصیت تو مغایرت داشت و بعد برای لحظه‌ای هر دو ساکت و آرام نشستند.» سپس کلاریسا پرسید: «فکر می‌کنی اولین بار در کجا آلوده به اعتیاد شد؟»

رولند جواب داد: «فکر می‌کنم اینکار را با دوستش شروع کرد، الیور کاستلو^(۲)، آن منفور و کثیف و من فکر می‌کنم او در باند قاچاقچیان است. او مرد بسیار خطرناکی است.» کلاریسا گفت: «بله او واقعاً مرد وحشتناک و خطرناکی است، یک شیطان واقعی، من همیشه همینطور فکر کرده‌ام.» کلاریسا ادامه داد: «آیا آنها باهم ازدواج کرده‌اند؟»

رولند سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «بله آنها یک ماه است که باهم ازدواج کرده‌اند» و گفت: «خوب، خدا را شکر که هنری از دست میراندا خلاص شده است.» کلاریسا در این لحظه فکر دیگری کرد و گفت: «آیا

1- Miranda

2- Oliver costello

او برایش دوست خوبی است، درست است رولند، او دوست خوبی برای هنری است» و رولند پاسخ داد: «آیا لازم است این جمله را بگویی، آن مرد کسی است که تو می‌توانی فقط برایش کلمه بی‌احساس را به کار ببری» و او پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «منظورت از این سوال جرمی است، مگر نه» و کمی مکث کرد و سپس گفت: «آن مرد جوان، جرمی، بله، تو درباره او چه می‌دانی؟»

کلاریسا لبخندی زد و گفت: «جرمی؟ اوه او خیلی مرد جالب و سرگرم‌کننده‌ای است.» رولند خرناسه کشان گفت: «او؟ این چیزی است که همه مردم این روزها به آن فکر می‌کنند.» و او نگاه کنجکاوانه‌ای به کلاریسا کرد و گفت: «تو چی، تو که هرگز کاری که احمقانه باشد نخواهی کرد.» کلاریسا جواب داد: «منظورت اینست که عاشق جرمی وارنדר نشوم، درست است؟» رولند خیلی جدی حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله درست است، دقیقاً این همان چیزی است که منظور من است. البته می‌دانم که او خیلی به تو علاقه دارد و به نظر می‌رسد که نمی‌تواند دستانش را به دور تو حلقه نکند. اما تو یک ازدواج شاد با هنری داشته‌ای و مایل نیستم که هیچ چیزی باعث به مخاطره انداختن این ازدواج بشود.»

کلاریسا لبخند معنی‌داری به او تحویل داد و گفت: «آیا تو واقعاً فکر می‌کنی من اینقدر احمق هستم؟» سر رولند به او جواب داد: «بله درست است و من هم عقیده دارم که اینکار، کاری واقعاً احمقانه خواهد بود» و قبل از اینکه ادامه دهد، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «می‌دانی کلاریسا، عزیزم، من خوب متوجه هستم که تو کاملاً رشد کرده و عاقل هستی و دیگر اینکه تو برای من خیلی اهمیت داری و اگر زمانی دیدی که چنین مشکلاتی داری، قطعاً پیش من

خواهی آمد، چنین نیست!»

کلاریسا جواب داد: «اوه بله، البته که اینطور است، البته رولی عزیزم» و بعد بوسه‌ای بر روی گونه‌ی رولند زد و گفت: «تو اصلاً لازم نیست در مورد جرمی نگران باشی، عزیزم، واقعاً لازم نیست، من خوب می‌دانم که او مردی جذاب و زیباست و فقط همین است و بس اما تو خوب می‌دانی که من فقط می‌خواهم از وقتم لذت ببرم و به جز اینکه سر به سر او بگذارم، هیچ مسأله جدی دیگری در کار نیست.»

و بیز رولند می‌خواست در جواب چیزی بگوید که دوشیزه بیک ناگهان در مقابل در مشرف به باغ ظاهر شد.

فصل چهارم

در این لحظات دوشیزه پیک کفشهایش را از پایش درآورده بود و با جورابهای ضخیم و ساقه کوتاه خود راه می‌رفت، درحالی‌که یک دسته سبزی در دست داشت. گفت: «دوشیزه هایلزهام - براون امیدوارم مزاحم نشده باشم» و با گفتن این جمله به کنار کاناپه‌ای که کلاریسا روی آن نشسته بود آمد و گفت: «مطمئن باش مواظب هستم و اطاق را کثیف نخواهم کرد. من چکمه‌هایم را بیرون گذاشته‌ام. من فقط می‌خواهم شما به این دسته براکلی^(۱) نگاه کنید» و بعد دسته سبزی را همانگونه که در کنار و پشت کاناپه ایستاده بود جلوی بینی کلاریسا گرفت و تنها جوابی که کلاریسا توانست بدهد این بود که بگوید: «فکر می‌کنم سبزی خوبی به نظر می‌رسد.» دوشیزه پیک بلافاصله دسته براکلی را نزد بیز رولند آورد و از وی خواست که به آن نگاه کند. بیز رولند همانگونه که دوشیزه پیک گفته بود نظرش را اعلام کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم هیچگونه مشکلی داشته باشد» و دسته براکلی را از دست دوشیزه پیک گرفت و آنرا نزدیکتر برد، گوئی که می‌خواهد بررسی بیشتری در مورد آن انجام دهد و بعد سر او داد کشید که «البته که این سبزی اشکالی ندارد.»

دوشیزه پیک جواب داد: «من دیروز یک دسته براکلی درست مشابه

همین را به خانم پیشخدمت دادم و او از افزودن آن به غذا خودداری کرد. البته دوشیزه هایلزهام - براون من نمی‌خواهم پشت سر پیشخدمت‌های شما چیزی بگویم درحالی‌که حرف‌های زیادی برای گفتن دارم که بگویم» و دوباره او به بحث اصلی خودش که دستهٔ براکلی بود برگشت و گفت: «اما پیشخدمت آشپزخانه دوشیزه الگین معتقد است که این چاشنی بسیار پایینی است و من هرگز آنرا نخواهم پخت و در مقابل براکلی حساسیت دارم. و منم اینقدر از دست او عصبانی شدم که به او گفتم اگر نمی‌توانی کاری بهتر از آن در باغ و آشپزخانه انجام بدهی بهتر است خودت را بکشی.»

کلاریسا سعی کرد با دوشیزه یک حرف بزند اما دوشیزه پیک بی‌تربیتی تمام پیش می‌رفت و توجه نمی‌کرد و اصرار داشت که «شما می‌دانید که من نمی‌خواهم مشکلی ایجاد کنم ولی بدانید که من دیگر پایم را درون آن آشپزخانه نمی‌گذارم» و بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «پس از این به بعد من سبزیها را دور می‌ریزم و دوشیزه الگین می‌تواند خودش لیستی از سبزیهائی که می‌خواهد تهیه کند.»

سیز رولند در این لحظه دستهٔ براکلی را به دست دوشیزه پیک داد اما پیک از گرفتن آن خودداری کرد و بازهم همان جمله قبلی را که او می‌تواند خودش لیستی از سبزیهائی که می‌خواهد تهیه کند را ادامه داد و سرش را با تأکید بر این جمله تکان می‌داد.

نه کلاریسا و نه سیز رولند هیچیک جوابی ندادند و همچنانکه دوشیزه پیک دوباره دهان خود را باز کرد که حرفی بزند، زنگ تلفن به صدا درآید. او گفت: «من جواب می‌دهم» و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. «الو، بله»

و او گویی که تکه‌ای پارچه در دهانش گیر کرده باشد داشت توی تلفن داد می‌زد. «بله اینجا کاپل استون کورت است، با دوشیزه براون کار دارید؟ بله او

اینجاست.»

دوشیزه پیک گوشی را نگهداشت. کلاریسا سیگارش را از لبهای خود دور کرد و گوشی را از دست او گرفت و گفت: «الو، الو من دوشیزه هایلزهام براون هستم. هلو» و بعد نگاهی به دوشیزه پیک انداخت و گفت: «چقدر عجیب است، چیزی نمی‌گویند، به نظر می‌رسد شماره را اشتباه گرفته باشد.» وقتی دوشیزه هایلزهام گوشی را به دست او داد، او گوشی را روی دستگاه گذاشت و به طرف میز کنسول رفت و آن‌را به دیوار چسباند و گفت: «ببخشید اما آقای سلون^(۱) همیشه دوست داشت که این میز کنسول صاف باشد.»

کلاریسا دزدکی نگاهی به صورت رولند انداخت ولی با عجله جلو رفت و سر میز را گرفت و به دوشیزه پیک کمک کرد. خانم باغبان از او تشکر کرد و به دوشیزه هایلزهام براون گوشزد کرد که «شما حتماً در مورد اثاثیه و مبلمان به‌خصوص آنهایی که شیشه روی آنهاست دقت خواهید کرد دوشیزه براون - هایلزهام، درست است؟» کلاریسا با عصبانیت نگاهی به میز انداخت. همچنانکه باغبان داشت خودش آنرا صاف و صوف می‌کرد گفت: «معذرت می‌خواهم منظورم دوشیزه هایلزهام - براون است» و بعد درحالیکه خنده‌ای تحویل می‌داد گفت: «براون هایلزهام یا هایلزهام براون، فرقی نمی‌کند، درست است؟»

بعد سبز رولند با تن آرام و بسیار محدودی پاسخ داد: «نه فرقی نمی‌کند، دوشیزه پیک به هر حال چه بگوئیم اسب شاه بلوطی، چه شاه بلوطی اسب فرقی ندارد» و همچنانکه دوشیزه پیک داشت به این حرف می‌خندید آقای هوگو وارد اطاق شد و دوشیزه پیک به او سلام کرد. و همچنانکه به آقای هوگو تعظیم می‌کرد با دیگران خداحافظی کرد و گفت: «شب بخیر، من باید برگردم. براکلی را به من بدهید.»

سبز رولند دسته براکلی را به او داد و دوشیزه پیک درحالیکه به او تعظیم می‌کرد گفت: «اسب شاه بلوطی یا شاه بلوطی اسب، خیلی عالیست، باید این را حفظ کنم و بخاطر بسپارم» و او با خنده، شاد و شنگول از در خارج شد.

هوگو به خارج شدن او از در نگاه کرد و بعد رو به سبز رولند و کلاریسا کرد و گفت: «وای خدای من! چگونه هنری چنین زنی را تحمل می‌کند؟»

کلاریسا جواب داد: «البته برایش خیلی سخت است که بگوید چطور» و بعد کتاب پیپا را از روی صندلی راحتی برداشت، آنرا روی میز گذاشت و درحالیکه هوگو می‌خواست جوابی بدهد خودش را درون صندلی راحتی انداخت و گفت: «من باید فکر کنم، او آنقدر احمقانه جواب می‌داد درست مثل دختر مدرسه‌ایهای احساساتی.»

رولند گفت: «متأسفم او گویی روزبه‌روز دیوانه‌تر می‌شود» و سرش را با افسوس تکان داد. کلاریسا گفت: «بله موافقم دیوانه، اما او باغبان خوبیست و این را من به همه گفته‌ام. او کاملاً مواظب خانه است و بخصوص از وقتی که خانه به‌طور عجیبی ارزان می‌شود.»

هوگو با تعجب پرسید: «گفتی ارزان؟ درست شنیده‌ام.»

کلاریسا گفت: «بله، کاملاً درست، ما آنرا آگهی کرده‌ایم. شما اگر چند ماه پیش اینجا را می‌دیدید، اصلاً فکر نمی‌کردید که اکنون این همان خانه است. ما الان شش ماه است که آنرا مبلمان کرده‌ایم.» رولند پرسید: «این خانه متعلق به کیست؟»

کلاریسا پاسخ داد: «این خانه قبلاً متعلق به آقای سلون بوده است. اما ایشان فوت کرده‌اند، او یک معامله‌گر بی‌نظیر در میداستون^(۱) بود.»

هوگو با هیجان جواب داد: «بله درست است، سلون و براون، من یک بار یک آئینه چمی پندال^(۲) بسیار زیبا را از مغازه میداستون خریداری کردم. سلون در خارج از شهر زندگی می‌کرد. و عادت داشت هر روز به میداستون برود و گاهی برای مشتریانش از این مغازه خرید می‌کرد و آنها را با خود به خانه می‌برد. البته این خانه دو ایراد بزرگ دارد. کلاریسا اگر ناراحت نمی‌شوی بگویم آن دو عیب بزرگ کدام هستند. فقط دیروز، یک مرد در لباس خشن و با یک اتومبیل مسابقه آمده بود و می‌خواست این میز را خریداری کند» و بعد به میز اشاره نمود «من به او گفتم که آن مال ما نیست و بنابراین نمی‌توانیم آنرا بفروشیم. اما او حرف ما را باور نمی‌کرد و مرتباً قیمت‌های بالاتری را برای میز پیشنهاد می‌کرد. او حتی تا مقدار پانصد پوند بالا رفت.»

بیز رولند با تعجب فریاد برآورد: «پانصد پوند؟ خیلی عجیب به نظر می‌آید» و بعد رفت در اطراف میز و نگاهی به آن انداخت و با صدای بلند گفت: «خدای من! یک معامله‌گر اشیاء عتیقه، من هرگز فکر نمی‌کردم قیمتی در آن

1- Maidstone

2- CHippendale

حدود داشته باشد. بسیار مطلوب و خوب است اما خیلی بالارزش نیست.»
 هوگو به طرف میز رفت و به سبز رولند ملحق شد. در همین حال پپیا به
 اطاق برگشت و وارد شد و با لحن شکوه آمیزی گفت: «من هنوز گرسنه‌ام.»
 کلاریسا خیلی جدی به او جواب داد: «نه تو نمی‌توانی هنوز هم گرسنه
 باشی.»

پپیا با اصرار گفت: «بله هستم.» او نزدیک یکی از مبلهای دسته‌دار رفت
 و همانطوری که خود را در یکی از آنها جا می‌داد گفت: «شیر و شکلات،
 بیسکویت، موز، هیچیک از اینها حاضر نیست؟» سبز رولند که هنوز دربارهٔ میز
 فکر می‌کرد گفت: «میز واقعاً زیبایی است! بسیار خوبست، اما آن چیزی نیست
 که بتوان جزیی از یک مجموعه اشیاء قیمتی درآید. درست است هوگو؟ آیا تو با
 این نظر موافق نیستی؟»

هوگو جواب داد: «بله شاید یک کشوی سری با یک نگین قیمتی در
 دستهٔ آن باشد.» پپیا وسط صحبت آنها پرید و گفت: «یک کشوی سری دارد.»
 کلاریسا پرسید: «چی؟»

پپیا گفت: «من یک کتاب قدیمی از دکه روزنامه‌فروشی خریداری کردم.
 در این کتاب همه چیز را در مورد میزها و اثاثیهٔ قدیمی و کسوهای سری که در
 خانه‌ها هست نوشته است البته فقط یک کسوه می‌تواند سری باشد» و بعد از
 روی صندلی که در آن فرورفته بود بلند شد و آنها را دعوت به تماشای آن کرد و
 گفت: «نگاه کنید، من به شما نشان می‌دهم.» و بعد پپیا به طرف میز رفت و
 یکی از کسوهای آنرا باز کرد. وقتی کلاریسا آمد و از روی کاناپه خودش را به جلو
 انداخت و شروع به تماشا کردن نمود، پپیا دست خودش را توی کسوه فرو برد و

همینطور که دستش را درون کشو فرو کرده بود گفت: «نگاه کنید، اگر شما این زبانه را بیرون بکشید نوعی گیره، مانند دستگیره کوچک در زیر آن قرار دارد.»

هوگو گفت: «هوم! اما من آنرا سری نمی‌دانم» و پپیا گفت: «اما این همه چیزهایی که می‌خواستیم در مورد آن بگویم نیست. شما این دستگیره را که فشار دهید یک کشوی کوچک از آن بیرون می‌آید» و مجدداً اینکار را خودش انجام داد و به آنها نشان داد و یک کشوی کوچک از درون و پشت کشوی اصلی بیرون آورد و به آنها نشان داد و گفت: «دیدید؟» هوگو آنرا گرفت و گفت: «خوب این چیست؟» بعد هوگو با صدای بلند جمله‌ای را که روی آن نوشته بود 'خداوند' و جمله 'آنرا بطرف خودتان بکشید' را نشان داد در این موقع سررولند با تعجب گفت: «چی؟» و پپیا از خنده ریشه رفت.

بقیه هم نزدیک آمدند و به آنها پیوستند. سبز رولند پپیا را از روی شوخی تکانی داد و گفت: «چه کسی می‌تواند آنرا در جایش قرار بدهد»، همچنانکه پپیا در حال شرح دادن بود، گفت: «من می‌توانم آنرا سر جایش بگذارم» و رولند گفت: «تو وروجک» و بعد دست نوازشی روی سر و موهای او کشید و موهایش را بهم ریخت و گفت: «تو داری کارهای مرموز یاد می‌گیری و بعضی از آنها را هم از کلاریسا یاد گرفته‌ای.» ولی پپیا بدون توجه به این جمله، به آنها گفت که «پاکتی در آن کشو هست که روی آن دستخط و امضاء ملکه ویکتوریا^(۱) دیده می‌شود. نگاه کنید، من آنرا به شما نشان می‌دهم» و همچنانکه کلاریسا هم مشتاقانه به سمت میز می‌رفت، او خودش را درون قفسه کتاب انداخت و با

1- Queen Victoria

جایجا کردن کسوها یک کشوی دیگر را باز کرد و حالا درون قفسه کتاب پیپا جعبه کوچکی را از داخل قفسه‌ای که در یک کشوی پایین‌تر قرار داشت و آنرا باز کرده بود پاکتی را از درون آن بیرون آورد. این پاکت حاوی سه تکه کاغذ بود که پیپا آن کاغذها را به آنها نشان داد و آنها با تعجب به سه تکه کاغذ نگاه کردند و بعد رولند از او پرسید: «پیپا آیا تو دستخطهای قدیمی و امضاءها را جمع‌آوری می‌کنی؟» پیپا جواب داد: «نه، قطعاً» و گفت: «فقط به‌عنوان یک کار جانبی» و بعد یکی از تکه کاغذها را به دست هوگو داد. هوگو نگاهی اجمالی به آن انداخت و بعد آنرا به سیز رولند داد. پیپا به آنها گفت که: «یک دختر که شاگرد مدرسه بوده است با برادرهایش به یک مجموعه محشر و بسیار عالی دست یافته بودند» و همچنانکه پیپا مشغول صحبت بود دو تکه دیگر را از داخل پاکتی که محتوی دستخط و امضاء ملکه بود به دست هوگو داد ولی قبل از اینکه به آنها نگاه کنند، هوگو یادش آمد که سال گذشته یک تکه کاغذ مشابه اولین تکه کاغذی که پیپا به آنها نشان داده بود و یا چیزی سوئدی مانند آن دیده بود که صدها پوند ارزش داشته است و هوگو همه آنها را به سیز رولند داد.

پیپا گفت: «برادر دوست من علاقه عجیبی در این موارد داشت، او یک بار یک مهری را نزد یکی از معامله‌گران آن برد، اما آن معامله‌گر به او گفت که آن چیزی که او فکر می‌کرده است نیست. با وجود این مهر بسیار خوبی است و بالاخره پنج پوند بابت آن به او داد.» رولند هر دو تکه کاغذهایی را که امضاء شده بود به دست هوگو داد و هوگو هم آنها را به دست پیپا داد و پیپا در ادامه صحبت‌هایش گفت: «پنج پوند هم خوب است، اینطور نیست؟» و هوگو با سر به او جواب مثبت داد. پیپا نگاهی به امضاءها انداخت و با صدای بلند پرسید: «شما

فکر می‌کنید امضاء ملکه ویکتوریا چقدر ارزش داشته باشد؟»

رولند جواب داد: «متأسفانه آنها هم ارزش زیادی ندارند» و بعد پاکت و تکه کاغذی را که یکی از امضاءها را داشت و هنوز در دست خود نگهداشته بود به هوگو داد و هوگو همچنانکه چیزی را زیر لب می‌گفت آنها را به دست پپا داد و به او گفت: «متأسفم عزیزم، نتوانستی مورد بازرشی را به ما نشان بدهی.»

پپا گفت: «ایکاش من امضاءهای دوک ناویل^(۱) و راجر بانی ستر^(۲) را هم داشتم. فکر می‌کنم این افراد از نظر تاریخی قدری به شکل قالبی درآمده‌اند» و در همین حال پاکت و کاغذ امضاء را در جعبه قرار داد و آنها را سر جای اولشان برگرداند. بعد به طرف در سالن رفت و از کلاریسا پرسید: «می‌شود برویم و ببینیم آیا قدری بیسکویت و شکلات موجود هست یا خیر» و کلاریسا با لبخندی به او جواب داد: «بله، اگر دوست داری.»

هوگو همچنان که به دنبال پپا راه می‌رفت، گفت: «ما باید برویم بیرون» و بلافاصله جرمی را صدا زد، «جرمی، های جرمی» و همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفت و چوب گلفی را در دست داشت، بلندبلند جرمی را صدا می‌کرد.

کلاریسا رو به دیگران ولی با خودش گفت: «هنری قرار است امروز زود به خانه بیاید.»

هوگو به طرف در شیشه‌ای مشرف به باغ رفت و جرمی را صدا می‌کرد و به او می‌گفت: «بهتر است تا دیر نشده دیگر برویم»، سپس رو به کلاریسا کرد و

1- Neville Duke

2- Roger Bannister

گفت: «خداحافظ» و کلاریسا هم پاسخ داد: «خداحافظ.»

سپس جرمی که در این لحظه به هوگو ملحق شده بود رو به کلاریسا کرد و گفت: «شب بخیر» و بدنبال هوگو راه افتاد، کلاریسا هم با آنها خداحافظی کرد. در این لحظه سیز رولند نزدیک کلاریسا آمد، دستهایش را دور بازوی او حلقه کرد و به او گفت: «خداحافظ عزیزم» و ادامه داد «من و وارنر ممکن است تا حدود نیمه شب زودتر نیائیم.» کلاریسا یا او تا نزدیکی در رفت و گفت: «من با تو تا درمی که رو به محوطه زمین گلف است خواهیم آمد» و بعد هر دو نفر آهسته آهسته بدون توجه به اینکه به هوگو و جرمی برسند محوطه باغ را طی کردند. رولند از کلاریسا پرسید: «چه ساعتی هنری قرار است به منزل بیاید» و کلاریسا گفت: «فکر می‌کنم خیلی زود، ما با هم یک شام سرد می‌خوریم و احتمالاً زود به رختخواب می‌رویم، ولی ممکن است بگویی چه ساعتی تو و جرمی برمی‌گردید؟» رولند جواب داد: «منتظر ما نباش» و بعد هر دو نفر به طرف همراهان خود رفته و خودشان را به آنها رساندند تا به در باغ رسیدند و کلاریسا با سیز رولند خداحافظی کرد و گفت: «خداحافظ عزیزم، بعداً می‌بینمت و شاید هم فردا برای صبحانه شما را ملاقات کنم.» سیز رولند بوسه‌ای بر روی پیشانی او زد و خودش را به هوگو و جرمی رساند.

وقتی کلاریسا به خانه برمی‌گشت هوا تقریباً تاریک شده بود و غروب بسیار مطبوعی بود و به همین دلیل کنار در ایستاد تا منظره باغ را در غروب ببیند و بوی آنرا استشمام کند و افکار خودش را بتواند به نقطه‌ای معطوف نماید. بعد به یاد حوشیزه پیک و دسته براكلی او افتاد و خنده‌ای کرد. همچنین به یاد جرمی که سعی داشت محبت و عشق وی را به طرف خودش جلب نماید

فکر می‌کرد که آیا جرمی در این مورد جدی است یا خیر و همچنانکه به درون خانه رسید، سعی کرد که شب خوبی را همراه با شوهرش در خانه بگذراند.

فصل پنجم

کلاریسا و سز رولند چند دقیقه قبل از اینکه پیشخدمت با یک سینی نوشیدنی وارد شود و آنرا روی میز بگذارد، اطاق را ترک کرده بودند. وقتی زنگ در به صدا درآمد او به سمت در جلویی رفت. مرد بسیار خوش‌تیپ و خوش‌ظاهری با موی مشکی که پشت در ایستاده بود فوراً گفت:

«سلام آقای الگین» و الگین هم به او جواب سلام داد و آن مرد قدری با

شتاب و بی‌حوصلگی به الگین گفت: «من بایستی دوشیزه براون را ببینم.»

الگین به او گفت: «اوه بله، بفرمائید تو» و وقتی در را بست از او پرسید:

«به ایشان بگویم چه کسی آمده، آقا؟»

مرد جوان جواب داد: «آقای کاستلو»

الگین او را به طرف سالن راهنمایی کرد و گفت: «از اینطرف آقا»، مرد

جوان کناری ایستاد تا الگین بتواند عبور کند و الگین از او خواست که قدری

منتظر بماند و به او گفت: «دوشیزه در خانه هستند ببینم می‌توانم ایشان را پیدا

کنم» و شروع به رفتن کرد، الگین ایستاد و به طرف مرد جوان برگشت و از او

پرسید: «گفتید آقای کاستلو؟»

مرد جوان جواب داد: «بله الیور کاستلو»

الگین زیر لب گفت: «بسیار خوب آقا»، و درحالی‌که از در اطاق به طرف

سالن می‌رفت، در را پشت سرش بست.

مرد جوان که تنها مانده بود نگاهی به اطراف اطاق انداخت و اول سعی کرد صدایی را که شاید از سمت کتابخانه می‌آمد بشنود و بعد به صدایی که از سمت سالن به گوش می‌رسید، توجه نمود. سپس خودش را به طرف میز رساند و روی آن خم شد و نگاهی دقیق به کسوها انداخت، در این لحظه صدایی شنید، فوراً از نزدیک میز کنار آمد، و در همانجایی که قبلاً در وسط اطاق ایستاده بود قرار گرفت و سپس کلاریسا را دید که از در مخصوص سالن وارد اطاق شد.

کاستلو وقتی کلاریسا را دید و متوجه شد که او کیست خیلی تعجب کرد. بعد با همان حیرت و تعجب، نگاهی دیگر به وی انداخت و از او پرسید: «تو اینجا چه می‌کنی؟» کلاریسا که خودش هم به اندازه مرد جوان متعجب شده بود جواب داد: «چه سؤال احمقانه‌ای! این خانه من است.» مرد جوان درحالی‌که هنوز باورش نمی‌شد پاسخ داد: «این خانه تو است!» و کلاریسا با زیرکی به او گفت: «تظاهر به ندانستن نکن» و کاستلو بدون اینکه کلمه‌ای بگوید برای یکی دو لحظه به او خیره‌خیره نگاه کرد، سپس با بی‌اعتنایی به تعجب خودش، به کلاریسا گفت: «چه خانه زیبایی و چقدر دلچسب است» و ادامه داد: «گویا این خانه قبلاً متعلق به یک عتیقه فروش که نام او را الان بیاد ندارم بوده است، اینطور نیست؟ یادم هست که او یکبار مرا به اینجا آورد تا صندلی‌های ملکه لوییژی^(۱) را به من نشان بدهد» و در همین لحظه بسته سیگاری را از جیبش درآورد و آن را به کلاریسا هم تعارف کرد. کلاریسا گفت: «نه متشکرم» و بعد اضافه کرد که «من فکر می‌کنم بهتر است تو از اینجا بروی. همسرم قرار است

خیلی زود به منزل بیاید و فکر نمی‌کنم از دیدن تو خوشحال شود.»

کاستلو با حالتی که گویی سرگرمی جالبی پیدا کرده باشد جواب داد: «اتفاقاً من می‌خواهم او را ببینم و برای همین است که به اینجا آمده‌ام تا بتوانم در مورد اقدامات لازم با او گفتگو کنم.»

کلاریسا پرسید: «اقدامات» و لحن او مملو از تعجب خاصی بود.

کاستلو گفت: «بله اقداماتی برای پی‌پا. البته میراندا موافق است که پی‌پا تعطیلات تابستانی خود را با هنری بگذراند و شاید هم یک هفته از کریسمس را، اما بهر حال» کلاریسا فوراً صحبت او را قطع کرد و گفت: «منظورت چیست؟ اینجا خانه پی‌پا است.» کاستلو همچنان که گهگاهی به سینی نوشیدنی‌های روی میز نگاه می‌انداخت گفت: «ولی کلاریسای عزیز می‌دانی که دادگاه حضانت پی‌پا را به میراندا داده است» و بدون اینکه منتظر جواب کلاریسا بماند، لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت و ادامه داد، «می‌دانی که دادخواستی هم علیه این حکم دادگاه داده نشده است.»

کلاریسا نگاهی خصمانه به او انداخت و قاطعانه و شمرده گفت: «هنری به میراندا اجازه داد که طلاق خودش را بگیرد و فقط در مقابل این مسأله موردی که بین آنها توافق شده بود، این بود که پی‌پا را نزد خودش نگهدارد و قرار شد که پی‌پا با پدرش زندگی کند. اگر میراندا با این مسأله موافقت نمی‌کرد، هنری هم با طلاق او موافقت نمی‌کرد.»

کاستلو خنده‌ای که بیشتر شبیه خرخر بود تحویل داد و گفت: «تو میراندا

را خوب نمی‌شناسی، او گاهی تصمیم خود را عوض می‌کند.»

کلاریسا فوراً از او دور شد و لحظه‌ای پیش خودش فکر کرد که ممکن

است کلاریسا یا بچه را بخواهد بگیرد و یا حتی با چند پنی او را معاوضه کند ولی فوراً بخودش گفت: «اما تو مادر نیستی و نمی‌دانی» در همین لحظه کاستلو با لبخند ناخوشایند دیگری ادامه داد و بلند فریاد زد:

«کلاریسا ناراحت نمی‌شوی به تو تلفن کنم، هرچه باشد من با میراندا ازدواج کرده‌ام و اصولاً نسبت فامیلی با شما دارم.» او فوراً لیوان نوشیدنی را که در دستش بود سر کشید و آنرا روی میز گذاشت و ادامه داد: «بله من به تو حق می‌دهم که میراندا احساس مادری خیلی وحشتناکی دارد و فکر می‌کند که بایستی پپیا بیشتر وقت خودش را با ما بگذارند.»

کلاریسا جواب داد: «اما من به این امر معتقد نیستم» و همینطور که کاستلو سعی می‌کرد خودش را روی دسته یکی از صندلی‌ها به راحتی جای بدهد از کلاریسا شنید که به او می‌گوید: «اما سعی شما در این مورد و برای گرفتن پپیا بی‌فایده است چون هیچگونه رضایت کتبی در این رابطه وجود ندارد» و بعد کلاریسا قاطعانه به او گفت که «تو نخواهی توانست پپیا را بگیری. این طفلک وقتی نزد ما آمد یک کودک شیرین عصبی بود و اکنون خیلی خوب شده است و از مدرسه‌اش هم بسیار راضی و خوشحال است و او باید به همین شکل و وضعیت باقی بماند.»

کاستلو از او پرسید: «اما عزیز من تو چطور می‌خواهی این شرایط را برای او حفظ کنی، قانون به نفع ما رأی می‌دهد.»

کلاریسا لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «این قدری شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد. آیا تو اصلاً به خود پپیا اهمیت نمی‌دهی؟» و از او پرسید: «تو واقعاً چه می‌خواهی؟» و بعد بلافاصله سری تکان داد و گفت: «اوه من چقدر احمقم، البته

این یک نوع اخاذی و حق‌السکوت گرفتن است.» کاستلو داشت جواب می‌داد که الگین وارد شد و گفت: «اوه، دوشیزه من بدنبال شما می‌گشتم» و از او پرسید: «دوشیزه آیا من و همسر من می‌توانیم امشب را مرخصی بگیریم.»

کلاریسا جواب داد: «بله، کاملاً، الگین.»

سبز پیشخدمت جواب داد: «تا کسبی برای ما آمده است. شام شما در سالن غذاخوری آماده است» و داشت از اطاق بیرون می‌رفت اما بدون درنگ به طرف کلاریسا برگشت و همینطور که به طرف مرد جوان نگاه خود را انداخته بود از کلاریسا پرسید: «دوشیزه آیا می‌خواهید من اینجا بمانم؟» کلاریسا به او اطمینان داد که «نه لازم نیست شما و دوشیزه الگین می‌توانید امشب را در مرخصی باشید» و بعد خواست به او شب بخیر بگوید که کلاریسا زودتر از الگین گفت: «شب بخیر الگین.» کاستلو منتظر ماند تا الگین در را پشت سرش ببندد ولی قبل از اینکه حرفی بزند رو کرد به کلاریسا و گفت: «اخاذی یا حق‌السکوت واژه بسیار زشتی است. آیا من در مورد پول حرفی زدم؟» کلاریسا جواب داد: «اما منظور از این صحبت همان است، اینطور نیست؟»

کاستلو شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی‌که دست‌هایش را توی هم کرده بود گفت: «اما خیلی هم از قضیه پرت نیست، همانطور که می‌دانی میراندا همیشه بسیار ولخرج است و فکر می‌کند که هنری ممکن است بتواند نفقه او را زیاد کند، بهر حال هرچه باشد او مرد متمولی است.» کلاریسا نگاه دقیق و صادقانه‌ای به کاستلو انداخت و به او دستور داد که خوب به حرف‌هایش توجه کند، و ادامه داد که: «من نمی‌دانم هنری چه فکر می‌کند اما در مورد فکر خودم باید بگویم که من می‌دانم اگر تو بخواهی پپا را از اینجا دور کنی با چنگ و دندان از

این کار جلوگیری خواهیم کرد» و ادامه داد: «برایم مهم نیست که از چه اسلحه‌ای استفاده کنم.»

کاستلو ظاهراً وانمود می‌کرد که از این تهدید هراسی ندارد اما کلاریسا ادامه داد: «برای من کاری ندارد که برای اثبات عدم صلاحیت و اعتیاد او شواهد و مدارک پزشکی ارائه نمایم. من حتی می‌توانم به مرکز مبارزه با موادمخدر اسکواد در اسکاتلند یارد بروم و از آنها بخواهم که ترا هم تعقیب کنند و مواظب تو هم باشند.»

کاستلو به کلاریسا توصیه کرد که «مطمئناً هنری با این روش و تصمیم تو موافقت نخواهد کرد. چون در آن صورت هنری باید با آنها درگیر شود.» کلاریسا که از این حرف ترسیده بود، عقب‌نشینی کرد و گفت: «به هر حال مهم اینست که خود پیپا تصمیم بگیرد.»

در این لحظه پیپا وارد اتاق شد، وقتی چشمش به کاستلو افتاد، درحالی‌که با وحشت به او نگاه می‌کرد، سر جایش خشکش زد. کاستلو به او سلام کرد و گفت: «سلام پیپا، چرا تعجب کردی؟ و پرسید: «حالت چطور است، چه بزرگ شدی!» و همین‌طور که کاستلو بلند شد که بطرفش برود، پیپا با ترس عقب، عقب می‌رفت.

کاستلو به او گفت آمده است در مورد او اقداماتی را ترتیب دهد. و ادامه داد: «مادرت منتظر است که تو بیایی و مجدداً با او زندگی کنی، من و او با هم ازدواج کرده‌ایم.»

پیپا جواب داد. «من نمی‌آیم، من نمی‌آیم» و به کلاریسا گفت: «کلاریسا آنها نمی‌توانند مرا وادار به اینکار بکنند، این‌طور نیست؟»

کلاریسا به او جواب داد: «بیبای عزیزم، نگران نباش» و دستش را به دور بازوی پبیا انداخت و گفت: «خانه تو همین جاست و تو باید با پدرت و من زندگی کنی و نیاید ما را ترک کنی.» کاستلو که در این لحظه سعی کرد با عصبانیت صحبت کلاریسا را قطع کند، خواست حرفی بزند که کلاریسا پرخاش کنان به او گفت: «فوراً از اینجا برو.»

کاستلو که داشت وانمود می‌کرد از این دستور کلاریسا ترسیده است، دستهایش را روی سرش گذاشت و قدمی به عقب رفت.

کلاریسا تکرار کرد که از آنجا فوراً دور شود و به او گفت: «من میل ندارم تو در خانه من باشی می‌فهمی چه می‌گویم؟»

در این لحظه دوشیزه پیک از در وارد شد و درحالی‌که یک کارد بزرگ باغچه در دستش بود گفت: «اوه! دوشیزه هایلزهام برآون» و شروع به حرف زدن کرد و گفت: «من...» که کلاریسا به او گفت: «دوشیزه پیک لطفاً در خروجی را از محوطه باغ به آقای کاستلو نشان بدهید.» کاستلو به دوشیزه پیک که یک کارد باغبانی در دستش بود نگاهی کرد و همچنانکه دوشیزه پیک به او چشم‌غره‌ای رفت، کاستلو گفت:

«دوشیزه پیک از ملاقات شما خوشوقتم.»

دوشیزه پیک جواب داد: «واقعاً؟»

کاستلو گفت: «اوه بله، من یک بار دیگر هم قبلاً به اینجا آمده‌ام که

اشیاء قیمتی ببرم، شاید شما بخاطر داشته باشی.»

دوشیزه پیک جواب داد: «بله، در زمان حیات آقای سلون بود. اما امروز

نمی‌توانی او را ببینی چون او فوت کرده است.»

کاستلو جواب داد: «نه من نیامده‌ام او را ببینم، بلکه آمده‌ام دوشیزه براون را ببینم» و نام دوشیزه براون را با تأکید خاصی تکرار کرد.

دوشیزه پیک جواب داد: «خوب دوشیزه براون را دیدی و می‌بینی که به نظر می‌رسد ایشان از دیدن تو خوشحال نیستند، پس هرچه زودتر اینجا را ترک کن.»

کاستلو رو به کلاریسا کرد و گفت: «خداحافظ کلاریسا.»

و ادامه داد: «ولی به زودی مرا خواهی دید»، کاستلو این کلمات را با لحن تهدیدآمیزی می‌گفت. دوشیزه پیک به او گفت: «از این طرف»، و راه را به او نشان داد و خودش هم تا بیرون در او را دنبال کرد. و وقتی که کاستلو داشت آنجا را ترک می‌کرد، از او پرسید: «می‌خواهی سوار اتوبوس شوی یا خودت وسیله آورده‌ای؟»

کاستلو گفت: «من اتومبیلم را کنار اسطبل گذاشته‌ام» و این جمله را درحالی‌که طول باغ را همراه با دوشیزه پیک طی می‌کرد، به او گفت.

فصل ششم

به محض اینکه الیور کاستلو آنجا را ترک کرد و دوشیزه پیک راه را به او نشان داد، پپا زد زیر گریه، و گریه کنان پرسید، «او مرا از اینجا می‌برد؟» و با تلخی و اندوه زیادی به کلاریسا نگاه کرد. کلاریسا به او گفت که: «نه او نمی‌تواند چنین کاری بکند.» ولی تنها عکس‌العمل پپا این بود که گریه کند و فریاد بزند: «من از او متنفرم.»

کلاریسا از ترس اینکه دخترک دچار جنون زدگی نشود به او گفت: «پپا» و پپا که برگشت به او نگاه کند با جیغ و داد گفت: «من نمی‌خواهم دوباره پیش مادرم برگردم. ترجیح می‌دهم بمیرم. برای من بهتر است که بمیرم تا پیش او بروم، من آن مرد را می‌کشم.» کلاریسا به او دلداری می‌داد، پپا که اکنون غیرقابل کنترل به نظر می‌رسید، فریاد زد: «من نمی‌خواهم زنده بمانم.» کلاریسا شانه‌های او را در برگرفت و گفت: «پپا، خودت را کنترل کن. من نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد، حرف مرا قبول کن. من اینجا هستم و همه چیز رو پراه است.»

ولی هنوز پپا با استیصال و نگرانی فریاد می‌زد: «من نمی‌خواهم پیش مادرم برگردم و از الیور هم متنفرم، او یک مرد شرور است، او خیلی بد ذات و شریر است.»

کلاریسا که سعی می‌کرد او را آرام کند، آهسته آهسته می‌گفت: «بله

عزیزم من این را می‌دانم، من می‌دانم.» پپیا گفت: «نه آیا تو می‌دانی آنچه را که من در این لحظه حتی تحمل به زبان آوردن آنرا هم ندارم چیست؟»

کلاریسا که در این لحظه وحشت زده و مات و مبهوت به پپیا نگاه

می‌کرد، گفت: «پپیا منظورت چیست و تو می‌خواهی چیزی به من بگویی؟»

پپیا نگاهی از روی استیصال به کلاریسا انداخت گویی به دنبال کسی

بود که بتواند بجایش مطلب را بیان کند.

«او، او سعی می‌کرد مرا ببوسد و من او را هل دادم و از خودم دور کردم،

او مرا گرفت و شروع به پاره کردن لباسهایم کرد و همچنان سعی می‌کرد مرا

ببوسد.» در این لحظه پپیا حرف خود را قطع کرد ولی داشت از زور هق هق گریه

متفجر می‌شد.

کلاریسا که سعی می‌کرد او را آرام کند مرتب به او می‌گفت: «عزیزم،

عزیزم» و درحالیکه دخترک را در آغوش گرفته بود و او را با محبت و دلسوزی

نوازش می‌کرد گفت: «سعی کن اصلاً به این مسأله فکر نکنی، چون همه چیز

تمام شده است و هرگز موردی مشابه آن برایت پیش نخواهد آمد.»

«من به تو اطمینان می‌دهم که الیور به سزای عملش می‌رسد. این

حیوان درنده‌خو و کتیف هرگز نمی‌تواند از آن فرار کند.»

ناگهان خلق و روحیه پپیا تغییر کرد و حالا در لحن او اثری از امیدواری

بود و با صدای بلند گفت: «شاید او برای اینکارش دچار برق گرفتگی بشود.»

کلاریسا با حرف او موافقت کرد و گفت: «بله ممکن است» و در صورت

او یک نگاه مملو از تصمیمی راسخ موج می‌زد، و بعد به دخترک گفت: «پپیا حالا

سعی کن بخودت بیایی و آرام باشی. همه چیز درست می‌شود.»

او دستمالی از جیبش درآورد و به پپیا داد و گفت: «اشکهایت را با این دستمال پاک کن.» پپیا کاری را که کلاریسا به او گفته بود، کرد و بعد با همان دستمال اشکهایش را از روی لباس کلاریسا پاک کرد. کلاریسا که سعی می‌کرد لبخندی بر لب او بیاورد گفت: «حالا برو بالا حمام کن تو باید یک حمام مفصل بگیری، دور یقه و گردنت واقعاً چرک نشسته است.»

پپیا به نظر می‌رسید قدری به حالت طبیعی خود برگشته است و به کلاریسا جواب داد: «بله من همیشه دور گردنم زود کشیف می‌شود» و از در بیرون رفت، اما درست وقتی که می‌خواست از در بیرون برود ناگهان به طرف کلاریسا برگشت و به سوی او دوید و به او التماس‌کنان گفت: «تو که به او اجازه نمی‌دهی مرا از اینجا ببرد، درست است؟»

کلاریسا قاطعانه به او گفت: «مگر از روی جسد من بگذرد تا بتواند چنین کاری را بکند» و بعد حرف خودش را اصلاح کرد و گفت: «نه مگر از روی جسد خودش بگذرد، حالا قانع شدی؟» پپیا به علامت تصدیق سرش را پایین انداخت و کلاریسا پیشانی او را بوسید و به او گفت: «حالا زود باش برو بالا.»

پپیا نامادریش را محکم به سینه خود چسباند و بوسید و بعد از او دور شد.

کلاریسا برای لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و به فکر فرورفت. بعد کلید برق را روشن کرد چون اطاق، دیگر داشت تاریک می‌شد و بعد به کنار درها و پنجره‌ها رفت و آنها را بست. سپس روی کاناپه نشست و همچنانکه به نقطه‌ای خیره شده بود، در افکار خودش غرق شد. هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که صدای در زدن محکمی را از سمت در جلویی شنید، از لای در به طرف آن نگاه

کرد و پس از لحظه‌ای همسر خود هِنری هایلزهام - براون را دید که وارد می‌شود. او مردی کاملاً خوش ظاهر بود که حدوداً چهل ساله می‌نمود و تقریباً صورت بی‌احساس و بی‌حالتی داشت و یک عینک با قاب شاخی زده بود و یک کیف دستی را با خودش حمل می‌کرد.

هنری به همسر خود سلام کرد و همچنانکه داشت کلید یکی از چراغها را روشن می‌کرد کیفش را روی صندلی دسته‌دار قرار داد و بعد به طرف همسر خود آمد و ضمن اینکه می‌گفت: «سلام عزیزم»، او را بوسید.

کلاریسا گفت: «نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. اول یک نوشیدنی بخور، بعد برایت تعریف کنم.» هنری همینطور که به طرف پنجره می‌رفت و پرده آن را می‌بست گفت: «نه همین حالا، همین حالا برایم بگو بینم چه شده است. چه کسی در خانه است؟»

کلاریسا که از این سؤال تعجب کرده بود، جواب داد: «هیچکس، امشب شب تعطیلی بیش خدمتها است ولی باید بگویم پنجشنبه سیاه، می‌دانستی!» و بعد به او گفت: «قهوه و شکلات در چنین هوائی لازم است، من می‌روم حاضر کنم.» اما تنها پاسخ هنری این بود که بگوید: «آه». کلاریسا به صورت هنری نگاهی انداخت و پرسید: «هنری طوری شده است؟»

و هنری جواب داد: «بله یک لحظه صبر کن، خواهم گفت.»
و کلاریسا پرسید: «اتفاقی افتاده است؟» هنری به او اطمینان داد که «نه کاملاً برعکس» کلاریسا گفت: «عزیزم» و همچنانکه قیافه خاصی گرفته بود، رو به هنری کرد و گفت:

«آیا برای رضای خدا ذره‌ای احساس انسانی و قابل نفوذ در نهاد اداره

بیگانگان وجود دارد؟» هنری همینطور که نفسی عمیق می‌کشید و قدری هوای تازه وارد ریه‌های خود می‌کرد گفت:

«آه مثل همیشه، هوای لندن قدری مه‌آلود است.»

کلاریسا پرسید: «آیا این مسأله خیلی مهم و هیجان‌انگیزی است.»

هنری جواب داد: «نه، نه، کلاریسا، اصلاً این مسأله مهم نیست، الان خواهم گفت» و بعد نگاهی کنجکاوانه به اطراف سر خود انداخت گویی می‌خواست مطمئن شود که کسی در آن اطراف نیست و بعد روی کاناپه کنار کلاریسا نشست و با صدای کاملاً آهسته‌ای به کلاریسا گفت که: «باید قول بدهی این حرف را پیش خودت نگهداری» و با امیدواری از این بابت به او گفت: «باشد؟» هنری تکرار کرد: «خیلی خوب؟ این یک راز است. هیچکس از آن اطلاع ندارد اما قطعاً تو بایستی از آن باخبر باشی.»

کلاریسا او را تعجیل نمود و گفت: «خوب بگو ببینم چه شده است؟»

هنری دوباره نگاهی به اطراف خود انداخت، سپس به طرف کلاریسا برگشت و مصرانه گفت: «هرچه که به تو می‌گویم فقط مثل یک پیچ و پیچ است» و لحظه‌ای مکث کرد تا اثر این حرف خودش را ببیند و بعد گفت: «نخست وزیر روسیه - جناب کالدورف^(۱) برای شرکت در یک کنفرانس مهم با نخست وزیر انگلیس فردا به لندن می‌آید.»

کلاریسا که زیاد تعجب نکرده بود گفت: «من می‌دانم». هنری به او خیره شد و گفت: «منظورت از اینکه می‌دانی چیست؟»

- «منظورم اینست که من این خبر را در روزنامه یکشنبه خوانده‌ام.»
 هنری با عصبانیت فریاد زد: «من نمی‌دانم این روزنامه‌های کلاس پایین را تو برای چه می‌خوانی.» او واقعاً این عقیده را داشت و به هر حال ادامه داد: «اما روزنامه شاید خبر نداشته باشد که کالندورف به اینجا می‌آید، این واقعاً محرمانه است.»

و کلاریسا با لحنی که بیشتر شبیه رقت بود گفت: «اما آیا واقعاً خیلی محرمانه است؟ تو می‌توانی به این مسائل اینطوری نگاه کنی.»
 هنری از جایش بلند شد و شروع به راه رفتن در طول اطاق نمود و کاملاً نگران به نظر می‌رسید و گفت: «عزیز من بایستی حتماً قدری ترمفرنگی داشته باشیم»

کلاریسا گستاخانه گفت: «من بایستی قبلاً فکرمش را می‌کردم و تو بایستی بدانی که همیشه ترمفرنگی هست. در حقیقت تو فکر می‌کنی که همه چیز برای اینکار آماده است.»

هنری با نگاهی رقت‌بار به کلاریسا نظاره کرد و گفت: «این خبر امشب رسماً اعلام شد. هوایمای کالندورف حدود ساعت ۸:۴۰ دقیقه به فرودگاه هیتروی^(۱) می‌رسد اما...» و در همین حال که روی کاناپه تکیه زده بود و با نگاهی مملو از تردید همسرش را نگاه می‌کرد از او پرسید: «خوب کلاریسا آیا من می‌توانم واقعاً به تو به‌عنوان یک شخص کاملاً محتاط اعتماد کنم.» در اینجا لحن هنری دیگر آرام‌تر شده بود.

کلاریسا: «من از هر روزنامه روز یکشنبه‌ای با احتیاط‌تر بوده و کاملاً مواظب هستم» و درحالی‌که پای خودش را روی کاناپه حرکت می‌داد این جمله را گفت.

هنری روی دسته صندلی نشست و به طرف کلاریسا با حالتی مرموزانه روی مبل خم شد و اضافه کرد که: «کنفرانس فردا در وایت‌هال^(۱) تشکیل می‌شود اما امتیاز بزرگی است اگر محاوره اول بین شخص نخست‌وزیر، عالیجناب جان^(۲) و آقای کالدورف صورت بگیرد و اکنون قطعاً گزارشگران و خبرنگاران در فرودگاه هیتروی منتظر هستند و فعلاً از جابجایی و به زمین نشستن هواپیما و تغییر محل فرود کالدورف بی‌اطلاع هستند ولی بعداً کم و بیش این خبر درز خواهد کرد.»

او دوباره نگاهی به اطراف انداخت و به گونه‌ای که منتظر بود یک مرد متشخص از راه برسد و او را از پشت سرش و از پشت شانه‌هایش خیرمخیرد بنگرد ادامه داد:

«کلاریسا، خوشبختانه این شروع هوای مه آلود بنفع ماست.» کلاریسا که او را تشویق به ادامه صحبت می‌کرد گفت: «من که تا اینجا خیلی ترسیدم» و در این لحظه هنری به او گفت که «هواپیما موقعیت را مناسب نمی‌بیند که در فرودگاه هیتروی فرود بیاید و مجبور به بازگشت می‌شود، همانطوری که این اواخر گاهی برای هواپیماها پیش می‌آید.» کلاریسا صحبت او را قطع کرد و گفت: «برای بیندلی هیت تا اینجا فقط ۱۵ دقیقه راه است.» هنری به او گفت:

1- White Hall

2- Sir John

«تو همیشه مطلب را زود می‌گیری ولی من با اتومبیل به فرودگاه کوچکی خواهم رفت تا کالندورف را ملاقات کنم و او را به اینجا بیاورم. البته نخست‌وزیر مستقیماً از خیابان دانینگ^(۱) با اتومبیل به اینجا می‌آید و نیم ساعت بیشتر وقت نمی‌گیرد تا با کالندورف، عالیجناب جان، نخست‌وزیر از آن محل تا لندن بیایند.»

هنری لحظه‌ای مکث کرد و قبل از اینکه باز حرفش را شروع کند گفت: «این امر ممکن است در زندگی کاری من خیلی اهمیت داشته باشد. منظورم اینست که باعث می‌شود آنها به من اعتماد کنند.»

کلاریسا جواب داد: «البته همینطور است» و در این لحظه دست خودش را به دور بازوی هنری انداخت و گفت: «هنری عزیزم فکر می‌کنم به این ترتیب همه چیز خیلی عالی خواهد بود.» و هنری در این لحظه به او گفت که: «اما کالندورف را با نام مستعار آقای جونز^(۲) صدا می‌زنند.»

کلاریسا پرسید: «آقای جونز؟»

هنری حرف او را تأیید کرد و گفت: «ولی همه در مورد استفاده از اسامی مستعار، زیاد دقت نمی‌کنند.» کلاریسا پرسید: «اما آقای جونز؟ آیا فکر نمی‌کنی که آنها می‌توانستند اسم دیگری به غیر از این اسم انتخاب کنند؟» و هنری سرش را به علامت تردید تکان داد و کلاریسا ادامه داد که: «خوب آن وقت من چه کار باید بکنم؟ آیا دست روی دست بگذارم و هیچ کاری انجام ندهم؟»

در این موقع هنری به همسرش اطمینان داد و گفت: «به هر حال

بایستی این مسأله را جدی بگیریم.» کلاریسا پاسخ داد که: «عزیزم چطور می‌شود که من هم بتوانم مسأله را جدی بگیرم و هم مسأله‌ای تفریحی؟» هنری گفت: «ولی فکر می‌کنم که بتوانم در صورت نبودن تو بهتر عمل کنم.» کلاریسا که معتقد به این امر نبود، گفت: «بسیار خوب، اما در مورد غذا چی؟ آیا آنها غذایی نخواهند خواست؟» هنری جواب داد: «نه، مطمئناً برای صرف غذا نخواهند ماند.»

کلاریسا گفت: «فکر می‌کنم چند تا ساندویچ خوب باشد. ساندویچ همبرگر بسیار خوب خواهد بود و آنها را کاملاً می‌پسندم که خشک نشوند، ساندویچ با قهوه در یک تنگ ترموس. بله خیلی خوب است و من شکلاتهایی را که توی اطاق خوابم هست را هم برای کنفرانس روی میز سالن می‌گذارم.» ولی به نظر می‌رسید که هنری با کلاریسا موافق نبود و کلاریسا درحالی‌که دستش را به دور گردن هنری داشت و می‌خواست از سرجایش بلند شود، رو به شوهرش کرد و گفت: «نه هیچ جای نگرانی نیست» و هنری را بوسید. هنری خودش را از میان دستهای کلاریسا بیرون کشید و گفت: «رونند پیر کجاست؟»

کلاریسا جواب داد که: «او، جرمی و هوگو در باشگاه هستند و برای بازی بریج^(۱) رفته‌اند. و به این ترتیب هیچ یک تا قبل از نیمه شب بر نمی‌گردند. الگین‌ها هم بیرون هستند. هوگو به آنها مرخصی داده است. عزیزم می‌دانی که آنها همیشه پنج‌شنبه به سینما می‌روند و همیشه بعد از ساعت ۱۱ به منزل

برمی‌گردند.»

هنری که از این بابت خوشحال به نظر می‌رسید گفت: «بسیار خوب همه چیز عالی است. عالیجناب جان و آقای جونز»، که در این موقع کلاریسا حرف او را قطع کرد و گفت: «و آقای جونز درست است، بله، درست است. آقای نخست‌وزیر و آقای جونز، تا قبل از آن وقت خواهند رفت.» به هنری این را گفت و به ساعت خود نگاهی کرد و ادامه داد:

«و حالا بهتر است من بروم و ساندویچ‌ها را درست کنم» و بلافاصله اطاق را ترک کرد. هنری قفسه‌ای را کشید و کلاریسا را صدا کرد و از او پرسید: «تو می‌دانی فنک‌ها کجا هستند؟» این را گفت و به طرف نورافکن رفت و آنرا خاموش کرد و گفت: «ما در اینجا از برق مخصوص خودمان استفاده می‌کنیم و بنابراین پول برق زیاد می‌شود» و با گفتن این حرف کلید چراغ دیواری را هم خاموش کرد و گفت: «اینجا مثل لندن نیست.» پس از اینکه نگاهی به اطراف اطاق که اکنون نسبتاً تاریک شده بود و فقط نور کم‌رنگی از سمت در سالن به آن می‌تابید انداخت، از اطاق بیرون رفت و در را بست.

فصل هفتم

در باشگاه گلف، هوگو تمام مدت پیرامون صحبت‌های کلاریسا حرف می‌زد و می‌گفت که: «او واقعاً بایستی از این بازیها دست بردارد» و بعد از رولی پرسید: «رولی یادت هست که وقتی من تلگراف از وایت‌هال دریافت کردم که در آن در مورد اینکه اسم مرا در لیست کسانی که عنوان شوالیه‌گری به آنها اعطاء خواهد شد اضافه می‌کنند، نوشته شده بود؟ این پیرو زمانی بود که من فقط به‌صورت محرمانه مسئله را یکشب که با هنری دو تایی باهم شام می‌خوردیم گفتم، هنری خیلی تعجب کرد، اما کلاریسا می‌خندید و سر به سرم می‌گذاشت و من بعداً متوجه شدم که فقط پس از گفتن آن حرف محرمانه بود که کلاریسا به آنها نامه‌های تندی نوشته بود و از آنها برای من چنین درخواستی کرده بود، راستی که او گاه می‌تواند خیلی بچه‌گانه عمل کند.»

سیز رولند خنده‌ای کرد و گفت: «راستی؟ ضمناً او هنرپیشه خوبی هم هست، می‌دانستی او وقتی که یک شاگرد مدرسه بود، یکی از هنرپیشه‌های خوب باشگاه دراما هم بوده است. یکبار من تصور کردم که او خیلی جدی عمل می‌کند و روی صحنه با حالتی بسیار حرفه‌ای ظاهر شد. او حتی وقتی دروغ‌های مضحک می‌گوید هم خیلی راحت و متقاعدکننده آنها بیان می‌کند و این درست همان شیوه‌ای است که هنرمندان بکار می‌برند یعنی متقاعدکنندگان ماهر» و سپس لحظه‌ای ساکت ماند و ادامه داد: «که بهترین، دوست کلاریسا در مدرسه

دختری بود به نام ژانت کولینز^(۱) که پدرش یک فوتبالیست معروف بود. ژانت هم فوتبالیستی بود که تفریحی بازی می‌کرد. یک روز کلاریسا به ژانت تلفن کرد و صدایش را تغییر داد و تقلید صدای یکی از بستگان ژانت را که متصدی تیم فوتبال دولتی یا چیزی شبیه آن بود درآورد و به ژانت گفت که تو برای تیم جدید ما سکوت انتخاب شده‌ای ولی انتخاب اصلی و نهایی به خود تو بستگی دارد که چقدر بتوانی لباس نمایشی مضحکی را که باید لباس خرگوش باشد بپوشی و بیرون از استادیوم چلسی^(۲) بایستی. بعد از ظهر آن روز ژانت سریعاً ترتیب اجاره کردن لباسی که به شکل خرگوش بود داد و با آن جلوی در استادیوم چلسی ظاهر شد. جایی که صدها نفر مردمی که می‌خواستند وارد استادیوم بشوند، به او می‌خندیدند و با او عکس می‌گرفتند و این عکسها هم توسط کلاریسا که در آنجا منتظر او بود گرفته می‌شد ولی ژانت خیلی عصبانی بود و پیش خودش فکر می‌کرد که بعید می‌دانم این رسم دولتی باشد، یا یک دوست راضی به این امر باشد. در این لحظه هوگو که به این داستان گوش می‌کرد، دست دراز نمود و فهرست غذا را برداشت تا بتواند شامی را که می‌خواهند بخورند سفارش بدهد.

در ضمن در اطاق پذیرایی هایلزهام - براون، درست چند لحظه پس از اینکه هنری از اطاق بیرون رفت که دوش بگیرد، الیورکاستلو از طریق دری که به محوطه باغ باز می‌شد، یواشکی وارد همان اطاقی شد که پرده‌های آنرا قبلاً کنار زده بودند تا نور ماه وارد اطاق شود. او به دقت و یواشکی نگاهی به اطراف اطاق انداخت و بعد کلید چراغ را روشن کرد. پس از اینکه کشوی رمزی میز را

1- Jeanette Collins

2- Chelsea Stadium

کشید، ناگهان چراغ را خاموش کرد و برای لحظه‌ای آرام و بی‌حرکت، گویی که کسی او را تکان داده باشد، ولی از آنجایی که ظاهراً مطمئن شده بود که خبری نیست، بنابراین چراغ میز را مجدداً روشن کرد و کشوی مرموز را بیرون کشید. در این هنگام کاستلو صفحه توی دیوار را از لای قفسه دوباره بیرون کشید و آن را باز کرد. بعد کشوی مرموز، درون کشوی اصلی بسته شد و دوباره چراغ را خاموش کرد و سپس خیلی تند و بی‌سر و صدا گویی که کسی پشت سرش ایستاده باشد، تکانی خورد ولی کسی را ندید و ناگهان بر زمین افتاد و پشت کاناپه بزرگ قرار گرفت و صفحه مجدداً بسته شد. این بار خیلی سریع‌تر از قبل. برای لحظه‌ای اطاق در تاریکی محض فرورفته بود که در این هنگام هنری هایلزهام - براون از سالن وارد اطاق شد و چراغهای دیواری را روشن کرد و با صدای بلند کلاریسا را صدا کرد عینکش را برداشت و به روی چشم گذاشت. بعد قوطی سیگارش را از توی جعبه‌ای که روی میز کنار کاناپه بود برداشت و در این لحظه کلاریسا درحالی‌که او را به اسم می‌خواند وارد شد و گفت: «من اینجا هستم عزیزم، می‌خواهی قبل از اینکه بروی، ساندویچی بخوری؟» هنری جواب داد: «نه، بهتر است شروع کنم» و با دستپاچگی ژاکت خود را پوشید. کلاریسا به او گفت: «اما خیلی زود میرسی و ساعتها وقت داری، از اینجا تا محلی که قرار است با ماشین خودت بروی بیشتر از بیست دقیقه راه نیست.» هنری سرش را تکان داد و گفت: «کسی چه می‌داند. ممکن است سر راه چرخ پنجر شود و یا مشکل دیگری برای اتومبیل پیش بیاید.» کلاریسا به او دلداری داد و گفت: «عزیزم پیش‌بینی ناجور نکن. همه چیز بخوبی و آرامش پیش خواهد رفت.» هنری گفت: «آیا مطمئن هستی که پپا بیرون نمی‌آید و به طرف

عالیجناب جان و کالن نمی‌رود» و خیلی خصوصی گفت: «منظورم آقای جونز است» و کلاریسا به او اطمینان داد که: «نه خطری از آن بابت نیست. من می‌روم بالا پیش او و با هم یک جشن کوچک خواهیم گرفت و سوسیس‌های صبحانه فردا را سرخ خواهیم کرد و شکلاتهای روی میز را هم بین خودمان تقسیم خواهیم کرد.»

هنری لبخندی از روی رضایت به خانمش زد و گفت: «تو با پیپا خیلی مهربان هستی عزیزم، و این یکی از کارهای شگفتی است که من همیشه در تو دیده‌ام.» او لحظه‌ای درنگ کرد، کلاریسا را در آغوش خود گرفت و درحالی‌که قصد رفتن داشت به کلاریسا رو کرد و گفت: «من اصلاً نمی‌توانم احساس خوبم را نسبت به تو نشان بدهم، من همانطوری که خودت می‌دانی، خیلی مشکل داشته‌ام و اکنون همه چیز فرق کرده است.»

کلاریسا همچنانکه دستهای او را در دست خودش نگهداشته بود به او گفت: «تو مرا خیلی خوشحال کردی هنری، مطمئن باش پیپا هم موقعیت خوبی خواهد داشت او دختر بسیار دوست‌داشتنی است.»

هنری باز هم از روی رضایت لبخندی زد. کلاریسا ادامه داد: «حالا بهتر است بروی و آقای جونز را ملاقات کنی» و او را به طرف در سالن سوق داد و تکرار کرد «بله آقای جونز من هنوز هم فکر می‌کنم که این اسم یک اسم بسیار مضحک است.»

هنری در حال ترک‌کردن آنجا بود که ناگهان کلاریسا چشمش به در سمت جلو افتاد و از هنری پرسید: «تو از سمت در جلویی وارد شدی؟ آیا من آنرا چفت نکردم؟» هنری لحظه‌ای برای پیدا کردن جواب این سؤال تأمل نمود و بعد

گفت: «نه، من فکر می‌کنم که ما از در سمت محوطه باغ وارد شدیم» و بعد کلاریسا رو به هنری کرد و به او توصیه کرد که: «هنری بهتر است کت خودت را بپوشی، هوا خیلی سرد است» و همینطور که حرف می‌زد او را به درون سالن هل داد. «شاید گرفتگی صدایت هم خوب شود.» هنری با فرمانبرداری خاصی کت خودش را از روی یکی از رفهای سالن برداشت و پوشید و کلاریسا هم او را تا در جلویی مشایعت کرد و آخرین توصیه خودش را هم به شوهرش کرد و گفت: «حتماً با احتیاط رانندگی می‌کنی، درست است؟» هنری به او جواب داد: «بله، بله. می‌دانی که من همیشه با احتیاط رانندگی می‌کنم.»

کلاریسا در را پشت سرش بست و به طرف آشپزخانه رفت تا حاضرکردن ساندویچ‌ها را تمام کند. به محض اینکه آنها را درست کرد، توی پارچه‌ای گذاشت و دورشان پیچد تا تازه بمانند و خشک نشوند، یک مرتبه به یادش افتاد که فرصتی برایش پیش نیامد که بتواند در مورد رویارویی که با الیور کاستلو داشته است با هنری حرف بزند و همینطور که ساندویچ‌ها را به اطاق پذیرایی می‌برد، اخم‌آلود و ناراحت آنها را روی میز کوچکی گذاشت.

سپس با ترس از اینکه مبادا دوشیزه پیک برای استفاده از این میز ناراحت بشود و مبادا خشی روی میز بیافتد دوباره بشقاب را برداشت و این بار آن‌را با چند شاخه گل و با دقت روی یک چهار پایه قرار داد و همینطور که آرام آرام زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد و کوسنهای روی کاناپه را صاف و مرتب می‌کرد نگاهی به سوی قفسه کتاب انداخت و فوراً کتاب پپیا را که روی آن گذاشته شده بود برداشت و پیش خودش فکر کرد که ممکن است وقتی شخصی برای ملاقات یکی از افراد منزل وارد شود و این کتاب را... در این لحظه ناگهان

زمزمه کردن آواز را قطع کرد و یک مرتبه جیغ بلندی کشید چون پایش به مانعی که روی زمین افتاده بود برخورد کرد و طوری پشت پا خورده بود که نزدیک بود روی زمین بیفتد. کلاریسا فوراً دولا شد و تشخیص داد او کیست و الیور کاستلو را شناخت و نفس، نفس زنان گفت: «الیور!» اما صدایی از الیور شنیده نشد. در این هنگام کلاریسا با ترس و وحشت به او خیره خیره نگاه کرد و فوراً سراسیمه به طرف در رفت که هنری را صدا بزند اما متوجه شد که هنری رفته است. دوباره به طرف الیور برگشت و سپس به طرف تلفن دوید و گوشی را برداشت. شروع به گرفتن شماره کرد. اما فوراً دست از این کار کشید و گوشی را دوباره سر جایش قرار داد. او ثابت و صامت برای لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد که چکار باید بکند و همچنان به صفحه‌ای که درون دیوار بود نگاه می‌کرد و به فکر خودش فشار می‌آورد. دوباره نگاهی به صفحه انداخت، بعد با اکراه به روی الیور کاستلو دولا شد و سعی کرد که او را به کناری بکشد. وقتی کلاریسا مشغول کشان‌کشان کردن لاشه بود صفحه به آرامی باز شد و پپیا از مخفیگاه بیرون آمد درحالی‌که لباس خواب به تن داشت و پیجامای خود را هم روی آن پوشیده بود، با وحشت فریاد کشید: «کلاریسا!» و خودش را به نامادریش رساند. کلاریسا که سعی کرد بین پپیا و لاشه کاستلو قرار بگیرد به پپیا توصیه کرد که زود از آنجا دور شود و مرتباً از او درخواست می‌کرد که «پپیای عزیزم اصلاً نگاه نکن، نگاه نکن» و پپیا همچنانکه گریه می‌کرد، التماس آمیز می‌گفت: «آه من اصلاً نمی‌خواستم این اتفاق بیافتد، اصلاً نمی‌خواستم.»

کلاریسا که وحشت زده بود، کودک را در بغل گرفت و نفس نفس زنان از او پرسید: «پپیا آیا این کار تو بود؟» و پپیا تند و تند می‌پرسید: «او مرده است؟ او

کاملاً مرده است؟» و برای کلاریسا توضیح می‌داد که آن یک جنون آنی بوده است و اصلاً چنین قصدی نداشته است. کلاریسا که سعی می‌کرد او را آرام کند مرتباً به او می‌گفت: «بسیار خوب، آرام باش، ساکت باش بیا تو و بنشین» و بعد خودش پیپا را روی یکی از مبلها نزدیک خودش نشاندد.

پیپا همچنان مرتباً گریه می‌کرد و می‌گفت «من نمی‌خواستم آن کار را بکنم. من چنین قصدی نداشتم.» کلاریسا کنار مبلی که پیپا توی آن نشسته بود زانو زد و گفت: «من می‌دانم، من کاملاً با تو موافقم، اما حالا گوش کن پیپا.» پیپا اکنون با جنون بیشتری گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. کلاریسا هم سر او داد کشید و گفت: «پیپا به من گوش کن. همه چیز درست خواهد شد. تو باید سعی کنی همه چیز را در این مورد فراموش کنی، گوش می‌دهی چه می‌گویم؟ باید همه چیز را فراموش کنی.»

ولی پیپا هق‌هق‌کنان می‌گفت: «بله! اما... اما من...»

کلاریسا این بار با ترس بیشتری ادامه داد: «پیپا! پیپا! تو بایستی به من اعتماد کنی و به آنچه به تو می‌گویم اعتماد کنی. همه چیز درست خواهد شد، اما تو باید شجاع باشی و آنچه را به تو می‌گویم دقیقاً انجام بدهی» و همینطور که پیپا هق‌هق می‌کرد و به شکل جنون‌آمیزی هر لحظه هق‌هق او بیشتر می‌شد، سعی می‌کرد از او دور شود.

کلاریسا داد کشید: «پیپا! ممکن است آنچه را که به تو می‌گویم انجام بدهی؟» و بعد صورت او را به طرف خودش کشید و گفت: «بله؟ انجام می‌دهی؟» پیپا با هق‌هق گریه گفت: «بله، بله» و سرش را به روی سینه کلاریسا کشید.

کلاریسا گفت: «خوبست» و با صدایی که تن آن شبیه تن صدای یک کنسول بود به پیپا کمک کرد تا از روی صندلی بلند شود.

کلاریسا گفت: «حالا من از تو می‌خواهم که به طبقه بالا بروی و بگیری بخوابی.» دخترک به کلاریسا التماس کرد که با او برود.

کلاریسا به او اطمینان داد که حتماً این کار را خواهد کرد و به او گفت: «به زودی منم می‌آیم نزد تو و یک قرص کوچولوی قشنگ به تو می‌دهم که راحت بخوابی و مطمئن باش که وقتی صبح شد همه چیز عوض خواهد شد.» بعد نگاهی به لاشه‌ای که روی زمین افتاده بود کرد و به پیپا گفت: «نگران نباش.»

پیپا گفت: «اما او مرده است، مگر نه؟»

کلاریسا جواب داد: «نه، نه ممکن است نمرده باشد» و ادامه داد:

«ببینم چه می‌شود، حالا برو بالا و همان کاری را که گفتم بکن.»

پیپا درحالی‌که هنوز حق و هق می‌کرد اطاق را ترک کرد و به طبقه بالا رفت. کلاریسا رفتن او را تماشا کرد و سپس برگشت و نگاهی به لاشه‌ای که روی زمین افتاده بود انداخت، کلاریسا درحالی‌که داشت با خود یواش یواش حرف می‌زد، از خودش پرسید: «فرض کنید که من جسدی را در اطاق پذیرایی پیدا کرده‌ام، چکار باید بکنم؟» و بعد از اینکه لحظه‌ای به فکر فرورفت، با صدایی بلند و مؤکد فریادی از هیجان کشید و گفت:

«آه! خدای من، چکار داریم می‌کنم؟»

فصل هشتم

پانزده دقیقه بعد، کلاریسا هنوز هم در اتاق پذیرایی بود و با خودش غرولند می‌کرد. اما در این ضمن مشغول هم بود. حالا تمام چراغها روشن شده بودند و قاب چوبی دیوار هم بسته شده بود و پرده‌ها نیز روی پنجره‌های فرانسوی باز افتاده بودند. جسد الیور کاستلو هنوز هم پشت کاناپه بود، اما کلاریسا مبل‌ها را جابجا کرده بود و میز ورق بازی را در وسط اتاق قرار داده بود، ورق‌ها و کاغذهای حساب برد و باخت بازی روی میز قرار گرفته بودند و چهار صندلی پشت بلند نیز دور میز قرار داشت.

کلاریسا در حالی که پشت میز قرار گرفته بود، روی یکی از کاغذها به سرعت ارقامی را یادداشت می‌کرد. «سه تا پیک، چهار تا دل، چهار تا تک خال، حالا دست بدهید (کارتها را پخش کنید)»، و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد با خودش غرغر می‌کرد: «پنج تا خشت، دست بدهید، شش تا پیک - دوتایی - و فکر می‌کنم که ببازند». یک لحظه مکث کرد و به میز نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد: «بگذار ببینم، از دو طرف آسیب‌پذیرند، دو تا حقه، پانصد - ولی مگر من می‌گذارم آنها این کار را بکنند؟ نه».

کارش با ورود سبز رونند، هوگو و جرمی جوان قطع شد، آنها از پنجره‌های فرانسوی داخل اتاق آمدند. هوگو قبل از واردشدن به اتاق کمی مکث کرد و نیمی از پنجره‌ها را بست.

کلاریسا یادداشت و خودکارش را روی میز گذاشت و به سرعت به استقبال آنها رفت. با لحنی بی‌نهایت غمگین و محزون گفت: «شکر خدا که آمدید». سیز رولند با لحنی علاقمند پرسید: «عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟» کلاریسا خطاب به همه آنها گفت: «عزیزان» و در حالی که به گریه افتاده بود فریاد زد: «شما باید به من کمک کنید.»

جرمی متوجه میز بازی شد که ورق‌ها روی آن پخش شده بودند و با لحنی بشاش گفت: «به نظر می‌رسد که اینجا یک عده ورق‌بازی کرده‌اند.» هوگو ادامه داد: «تو خیلی با شور و حرارت صحبت می‌کنی، کلاریسا، چه اتفاقی افتاده، زن جوان؟»

کلاریسا به بازوی سیز رولند چنگ انداخت و با اصرار و پافشاری گفت: «مسئله خیلی جدی است. واقعاً جدی است. شما باید به من کمک کنید، این کار را نمی‌کنید؟»

سیز رولند به او اطمینان داد: «البته که کمک خواهیم کرد کلاریسا، اما موضوع چیست؟»

هوگو با حالتی کسل‌آلود پرسید: «خوب بگو، این دفعه چی شده؟» جرمی نیز با حالتی بی‌تفاوت گفت: «کلاریسا، تو دچار مشکل شده‌ای؟» و سپس با پافشاری سؤال کرد: «چه شد؟ جسد پیدا کردی یا چیز دیگری؟»

کلاریسا گفت: «کاملاً درسته، من یک جسد پیدا کرده‌ام.» هوگو پرسید: «منظورت چیه؟ یک جسد پیدا کردی؟» به نظر مبہوت شده بود اما بازهم علاقه‌ای به این موضوع نداشت.

کلاریسا جواب داد: درست همان است که جرمی گفت: «من آمدم اینجا و یک جسد پیدا کردم.» هوگو نگاهی شتابزده به اطراف انداخت و با نوعی حالت شکوه آمیز گفت: «من نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی کدام جسد؟ کجا؟»

کلاریسا با عصبانیت فریاد زد: «من شوخی نمی‌کنم جدی هستم اون جسد همانجاست. برو و نگاه کن. پشت کاناپه است.» او سبز رولند را به سمت کاناپه هل داد و از آنجا دور شد. هوگو به سرعت به طرف کاناپه رفت. جرمی نیز او را دنبال کرد و به کاناپه تکیه داد و پشت آن را نگاه کرد. جرمی زیر لب زمزمه کرد: «خدای من، حق با اوست.»

سبز رولند نیز به آنها ملحق شد. او و هوگو خم شدند تا جسد را واریسی کنند. سبز رولند فریاد زد: «اینکه الیور کاستلو است.»

جرمی به سرعت به طرف پنجره‌های فرانسوی رفت و پرده‌ها را کشید.

کلاریسا گفت: «بله، این الیور کاستلو است.»

سبز رولند از او پرسید: «او اینجا چه کار داشته؟»

کلاریسا جواب داد: «او امشب به اینجا آمده بود تا در مورد پیپا صحبت کند. درست وقتی آمد که شما به باشگاه رفته بودید.» سبز رولند به نظر سردرگم می‌رسید: «در مورد پیپا چه چیزی را می‌خواست بگوید؟»

کلاریسا گفت: «او و میراندا تهدید کردند که او را با خود می‌برند. اما این موضوع حالا اهمیتی ندارد. بعداً در موردش با شما صحبت خواهیم کرد. ما باید عجله کنیم. زمان بسیار کمی داریم.» سبز رولند با نوعی حالت هشدار دستش را بالا برد: «یک لحظه صبر کنید.» به کلاریسا نزدیک شد و گفت: «باید حقایق

برای ما روشن شود. وقتی او رسید چه اتفاقی رخ داد؟»

کلاریسا با بی‌صبری سرش را تکان داد: «من به او گفتم که نمی‌تواند

همراه با میراندا پیپا را ببرد و او از اینجا رفت. اما دوباره برگشت»

جرمی گفت: «معلوم است که برگشت. زیرا جسد او حالا در اینجا است.»

سبز رولند پرسید: «چطور؟ و چه وقت؟»

کلاریسا گفت: «من نمی‌دانم همانطور که گفتم وقتی آمدم داخل اتاق او

را پیدا کردم درست به همان شکل» و به سمت کاناپه اشاره کرد.

سبز رولند در حالی که به سمت جنازه برمی‌گشت گفت: «بله می‌بینم.»

و روی جنازه خم شد. «خوب، او مرده است ضربه‌ای با یک شیء

سنگین و تیز به سر او خورده است.» و به دیگران نگاهی انداخت.

ادامه داد: «متأسفم این کار چندان جالبی نیست اما تنها یک کار

می‌توانیم انجام دهیم.» و در حالی که صحبت می‌کرد به سمت تلفن رفت، و

گفت: «ما باید با پلیس تماس بگیریم» و کلاریسا به تندی گفت: «نه.»

سبز رولند گوشی تلفن را برداشت و خطاب به کلاریسا گفت: «باید یک

دفعه کار را تمام کنی. تازه، فکر نمی‌کنم که آنها تو را مقصر بدانند.»

کلاریسا با اصرار گفت: «نه، رولی، صبر کن.»

و به سمت او رفت و گوشی را از او گرفت و روی تلفن گذاشت.

سبز رولند با حالتی دوستانه اعتراض کرد و گفت: «بچه عزیز من» اما

کلاریسا نگذاشت که او به حرفش ادامه دهد و گفت: «اگر می‌خواستم خودم

می‌توانستم پلیس را خبر کنم و به خوبی می‌دانستم که این تنها کار صحیح

است. من حتی شروع به شماره‌گیری هم کردم. سپس، به جای این کار به شما

در باشگاه تلفن کردم و از شما خواستم که به سرعت به اینجا برگردید، هر سه نفر شما.»

سپس به طرف هوگو و جرمی برگشت و گفت: «شما حتی هنوز هم علت این کار را از من سؤال نکرده‌اید.»

سیز رولند به او اطمینان داد: «تو می‌توانی این کار را به ما واگذار کنی. ما خودمان...»

کلاریسا با تندی حرف او را قطع کرد. «شما هنوز هم نفهمیده‌اید. من از شما کمک می‌خواهم. شما گفته بودید که هر موقع دچار مشکل شوم به من کمک خواهید کرد.» و به طرف دو مرد دیگر نیز برگشت و گفت: «عزیزان، شما باید به من کمک کنید.»

جرمی به خودش تکانی داد به طوری که جنازه از چشمان کلاریسا پنهان شد. و به آرامی پرسید: «کلاریسا، تو می‌خواهی ما چه کار کنیم؟»

و پاسخ ناگهانی او این بود که: «از شر جنازه خلاص شویم.»
سیز رولند به او گفت: «عزیزم، این طور احمقانه صحبت نکن. این یک قتل است.»

کلاریسا به او جواب داد: «مسئله هم همین است. جنازه را نباید در این خانه پیدا کنند.»

هوگو با بی‌صبری گفت: «تو نمی‌دانی که در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی، دختر عزیزم! تو داستانهای جنایی زیادی خوانده‌ای. تو نمی‌توانی در زندگی واقعی از این داستانها تقلید کنی و جسد را به جای دیگری ببری.»
کلاریسا گفت: «اما من جنازه را حرکت داده‌ام. من صورت او را برگرداندم

تا ببینم که آیا مرده یا خیر و سپس جنازه را به این گوشه کشاندم و بعد فهمیدم که به کمک احتیاج دارم بنابراین با شما در باشگاه تماس گرفتم و وقتی منتظر شما بودم یک نقشه کشیدم.» جرمی در حالی که به میز اشاره می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم این نقشه شامل میز ورق بازی هم باشد.»

کلاریسا برگه حساب برد و باخت بازیها را برداشت و گفت: «بله، و این می‌تواند مدرک غیبت ما باشد.»

هوگو گفت: «اما به چه علت...» کلاریسا فرصت دیگری به او نداد تا حرف خود را تمام کند. و گفت: «دو و نیم دور بازی، من تمام دست‌ها را پیش خودم حدس زده‌ام و حساب‌ها را روی این کاغذ یادداشت کرده‌ام. البته شما باید دستهای دیگر را با دست‌خط خودتان پر کنید.»

سز رولند مبهوتانه به او خیره شد و گفت: «کلاریسا، تو دیوانه‌ای! کاملاً دیوانه.»

کلاریسا هیچ توجهی به او نکرد و ادامه داد: «من همه چیز را به خوبی طراحی کرده‌ام. جسد باید از اینجا بیرون برده شود.»

و به جرمی نگاهی کرد و گفت: «برای این کار به دو نفر از شما احتیاج دارم. مخفی کردن یک جسد کار بسیار مشکلی است. من این را کاملاً فهمیده‌ام.»

هوگو با بداخلاقی پرسید: «تو انتظار داری ما این جنازه را به کدام جهنم دره‌ای ببریم؟»

کلاریسا در این مورد هم تا حدودی فکر کرده بود و این‌طور توصیه کرد: «فکر می‌کنم که بهترین مکان جنگل ماردسون باشد که تنها دو مایل از اینجا

فاصله دارد» و با انگشت به سمت چپ اشاره کرد. «به آن طرف جاده می‌پیچید، یعنی وقتی تنها چند مایل از در جلویی خانه خارج شدید باید به سمت چپ بروید. یک جاده باریک ظاهر می‌شود که به ندرت ماشینی در آن تردد دارد.» سپس رو به سبز رولند گفت: «وقتی به جنگل رسیدید، ماشین را کنار جاده پارک کنید و دوباره به اینجا برگردید.»

جرمی در حالی که بهت زده به نظر می‌رسید، پرسید: «منظور شما این است که ما جنازه را در جنگل دفن کنیم؟»

کلاریسا شرح داد: «نه، شما آن را در ماشین باقی می‌گذارید. این ماشین اوست، مگر نمی‌بینید؟ او ماشین را اینجا گذاشت درست در نزدیکی اسطبل.» حالا قیافه هر سه مرد مبهوت و گیج به نظر می‌رسید. کلاریسا به آنها اطمینان می‌داد که: «واقعاً کار ساده‌ای است. اگر هم در راه بازگشت به اینجا کسی شما را ببیند هوا آنقدر تاریک است که شما را نخواهد شناخت. و شما یک مدرک هم دارید. هر چهار نفر ما در حال کارت بازی در اینجا بوده‌ایم.» او کاغذ حساب بازیها را روی میز گذاشت، به نظر می‌رسید که از خودش کاملاً راضی است، در حالی که مردها با تحیر به او خیره شده بودند.

هوگو در حالی که به لکنت افتاده بود و دستهایش را در هوا تکان می‌داد دور خودش می‌چرخید و می‌گفت: «من، من...»

کلاریسا شروع به دادن دستورات خودش کرد و به آنها گفت: «البته باید دستکش به دست کنید تا اثر انگشتی بر روی چیزی باقی نگذارید. من دستکش‌هایتان را برایتان حاضر کرده‌ام.» در حالی که جرمی را به سمت کاناپه هل می‌داد، سه جفت دستکش از زیر یکی از کوسن‌ها بیرون کشید و آنها را روی

دستهٔ کانایه قرار داد.

سبز رولند همچنان به کلاریسا خیره شده و به او اخطار داد: «مهارت

طبیعی و ذاتی شما برای جنایت زبانم را بند آورده است.»

جرمی که با حیرت و تعجب به او خیره شده بود گفت: «او تمام کارها را

ترتیب داده، اینطور نیست؟»

هوگو حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، اما همهٔ این کارها یک سری

کارهای لعنتی، احمقانه و مزخرف هستند.»

کلاریسا با حرارت زیاد به آنها این‌طور دستور داد: «حالا باید عجله کنید.

رأس ساعت ۹، هنری و آقای جونز به اینجا خواهند آمد.»

سبز رولند از او پرسید: «آقای جونز؟ این آقای جونز دیگه کیه؟»

کلاریسا دستش را روی سرش گذاشت و با عصبانیت فریاد زد: «آه،

خدایا هیچ وقت نفهمیدم در مورد یک قتل تا چه حد باید مطالب را شرح داد. من

فکر می‌کردم که تنها باید از شما درخواست کمک کنم و این تنها کاری است که

باید انجام شود. آه، عزیزانم، شما باید کمک کنید.» سپس ضربهٔ کوچکی به سر

هوگو زد و گفت: «عزیزم، هوگوی عزیزم.»

هوگو با لحنی که عصبانیت در آن هویدا بود گفت: «این نمایش بازی

کردن خیلی خوبه، ولی عزیزم یک جنازه، یک موضوع جدی و ناخوشایند است و

شوخی و بازی کردن با آن می‌تواند تو را دچار بدشانسی و بدبختی واقعی کند. تو

نمی‌توانی در پایان شب جسدها را در گاری بیندازی و راه بیفتی.»

کلاریسا به سمت جرمی رفت و دست خود را روی بازوی او قرار داد. و

در حالی که آلتماس در صدایش موج می‌زد گفت: «جرمی، عزیزم، مطمئناً تو به

من کمک خواهی کرد، مگر نه؟»

جرمی با حالتی عاشقانه به او خیره شد و با اشتیاق جواب داد:

«خیلی خوب، من سر حال هستم. یک یا دو جنازه در برابر دوستان چه

ارزشی دارد؟»

سِز رولند گفت: «صبر کن، مرد جوان من این اجازه را به شما نمی‌دهم.»

و به سمت کلاریسا برگشت و گفت: «کلاریسا تو باید به راهنمایی‌های من توجه

کنی. علاوه بر آن، باید هنری را هم به حساب بیاوریم.»

کلاریسا با غضب نگاهی به او انداخت و گفت: «اما تمام نگرانی من به

خاطر هنری است.»

فصل نهم

هر سه مرد در سکوت با نظر کلاریسا موافقت کردند. سبز رولند موقرانه سرش را تکان داد، هوگو همچنان گیج به نظر می‌رسید، در حالی که جرمی به راحتی شانمهایش را بالا می‌انداخت، گویی که تمام امید خود برای درک وضعیت فعلی را از دست داده است.

کلاریسا پس از کشیدن نفسی عمیق هر سه نفر آنها را مورد خطاب قرار داد و گفت: «امشب یک مسئله بسیار مهم در حال وقوع است. هنری به ملاقات کسی رفته و او را با خود به اینجا خواهد آورد. این مسئله‌ای بسیار مهم و پنهانی یعنی یک راز سیاسی است»، ظاهراً کلاریسا از یاد برده بود که می‌بایست این مسئله در خفا باقی بماند.

سبز رولند مشکوکانه پرسید: «آیا هنری برای ملاقات آقای جونز رفته است؟»

کلاریسا گفت: «البته می‌دانم که این نامی احمقانه است اما این نامی است که آنها او را با آن می‌نامند. من نمی‌توانم نام اصلی و واقعی او را به شما بگویم و نمی‌توانم چیز بیشتری هم بگویم. به هنری قول داده‌ام که به کسی حتی یک کلمه هم حرف نزنم اما مجبورم به شما اطمینان بدهم که آنطور که هوگو می‌گوید من یک هنریشه احمق نیستم.» سپس رو به سررولند کرد و گفت: «فکر می‌کنی که این مسئله چه تأثیری بر روی شغل هنری خواهد داشت

آنهم وقتی که با این فرد متشخص از لوزن به اینجا بیاید و با پلیس که در حال بررسی یک قتل است مواجه شود، قتل مردی که به تازگی با همسر قبلی هنری ازدواج کرده است؟»

سیز رولند گفت: «خدایا!» سپس در حالی که مستقیم در چشم کلاریسا نگاه می‌کرد مزنونانه اضافه کرد: «تو که خودت همه این کارها را ترتیب ندادی، مگر نه؟ این یکی دیگر از بازیهای پیچیده تو نیست که هدف از آن احمق جلوه دادن ما باشد؟»

کلاریسا محزونانه سر خود را تکان داد و این‌طور اعتراض کرد: «هر وقت که حقیقت را می‌گویم کسی حرفم را باور نمی‌کند.»

سیز رولند گفت: «متأسفم، عزیزم، می‌دانم این مسئله از آنچه فکر می‌کردم مشکل‌تر است.»

کلاریسا اصرار کرد: «می‌بینی؟ بنابراین واقعاً مهم است که او را از اینجا خارج کنیم.»

جرمی پرسید: «گفتی ماشین او کجاست؟»

کلاریسا جواب داد: «نزدیک اسپبل.»

جرمی گفت: «و فکر می‌کنم که خدمتکارها نیز بیرون از خانه هستند؟»

کلاریسا نجوا کرد: «بله.»

جرمی یک جفت دستکش از روی کاناپه برداشت و مصممانه گفت: «خیلی خوب، جنازه را ببرم داخل ماشین یا ماشین را بیاورم نزدیک جنازه؟»

سیز رولند به علامت صبر دستش را بلند کرد و گفت: «یک لحظه صبر

کنید ما نباید این‌طور عجله کنیم.»

جرمی دوباره دستکش‌ها را روی کاناپه انداخت اما کلاریسا رو به سررولند کرد و ناامیدانه فریاد زد: «اما ما باید عجله کنیم.»

سیز رولند موقرانه رو به او کرد و گفت: «من اطمینان ندارم که نقشه تو بهترین راه‌حل باشد. حالا، اگر بتوانیم تا فردا صبح جنازه را نگه داریم فکر می‌کنم که ساده‌تر باشد. در حال حاضر، اگر ما جنازه را به یک اتاق دیگر منتقل کنیم، فکر می‌کنم که قابل عفو باشد.»

کلاریسا او را مستقیماً خطاب قرار داد و گفت: «من باید تنها تو را متقاعد کنم، این‌طور نیست؟» و در حالی که به جرمی نگاه می‌کرد گفت: «جرمی به اندازه کافی آماده است.» و به هوگو نگاهی انداخت و گفت: «هوگو غرغر می‌کند و سرش را تکان می‌دهد اما او هم حاضر به همکاری است و تنها تو هستی که...» و سپس به سمت در کتابخانه رفت و آن‌را باز کرد به جرمی و هوگو گفت: «یک دقیقه ما را ببخشید. می‌خواهم تنها با رولی صحبت کنم.»

هوگو موقع ترک اتاق گفت: «رولی، اجازه نده او با تو مثل یک احمق صحبت کند.» جرمی لبخند اطمینان‌بخشی به کلاریسا زد و زیر لب گفت: «موفق باشی!»

سیز رولند با ظاهری موقر پشت میز کتابخانه نشست، کلاریسا روبروی او نشست و گفت:

«حالا!»

سیز رولند به او هشدار داد: «عزیزم، من به تو علاقه دارم و همیشه نیز دوستت خواهم داشت. اما قبل از اینکه سوالی بکنی باید بدانی که در این مورد

پاسخ من منفی است.»

کلاریسا با تأکید و لحنی جدی شروع به صحبت کرد و مصرانه تأکید کرد: «جنازه این مرد نباید در این خانه پیدا شود. اگر جنازه در جنگل ماردسن پیدا شود من می‌توانم بگویم که او مدت کوتاهی اینجا بوده و می‌توانم به پلیس زمان دقیق ترک او را بگویم. در واقع، دوشیزه بیک دیده که او از اینجا بیرون رفته که این جای بسی خوشوقتی دارد. و دیگر نباید سوآلی در مورد بازگشتن او به اینجا مطرح شود.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما اگر جسد او اینجا پیدا شود، تمام ما مورد سوآل قرار می‌گیریم.» و سپس با احتیاط زیادی مکث کرد و گفت: «و پپیا نمی‌تواند در برابر این سوآلات دوام بیاورد.»

سبز رولند کاملاً مبهوت به نظر می‌رسید: «پپیا؟»

چهره کلاریسا درهم و عبوس شد: «بله، پپیا. او از پا درمی‌آید و اقرار می‌کند که خودش این کار را کرده است.»

سبز رولند که به آرامی آنچه را شنیده بود می‌فهمید تکرار کرد: «پپیا!»

کلاریسا سرش را تکان داد.

سبز رولند گفت: «خدای من!»

کلاریسا به او گفت: «وقتی او امروز به اینجا آمد پپیا ترسیده بود. من سعی کردم به او اطمینان دهم که نمی‌گذارم او را از اینجا ببرد، اما فکر می‌کنم که حرف مرا باور نکرد. می‌دانید که او چه وضعی را گذرانده یعنی همان درهم ریختگی عصبی او؟ خوب، فکر می‌کنم که اگر مجبورش می‌کردم که برگردد و با اولیور و میراندا زندگی کند دیگر زنده نمی‌ماند. وقتی جنازه اولیور را پیدا کردم، پپیا هم اینجا بود. او به من گفت که قصد این کار را نداشته و مطمئنم که راست

می‌گفت وحشت مطلقى در او بود. عصا را در دست گرفت و کورکورانه با آن ضربه‌اش را فرود آورد.»

سبز رولند پرسید: «با کدام عصا؟»

کلاریسا گفت: «عصایی که از داخل سالن برداشته بود. این عصا داخل فرورفتگی دیوار بود. من آن را آنجا گذاشته بودم به آن دست نزد.»

سبز رولند یک لحظه فکر کرد و ناگهان پرسید: «حالا پپیا کجاست؟»

کلاریسا گفت: «در رختخواب است. یک قرص خواب آور به او دادم. او نباید تا فردا صبح از خواب بیدار شود. فردا او را به لندن می‌برم و دایه پیرم تا مدتی از او نگهداری خواهد کرد.»

سبز رولند بلند شد و رفت نگاهی به جنازه اولیور کاستلو در پشت کاناپه انداخت. دوباره برگشت و کلاریسا را بوسید و گفت: «تو بردی عزیزم. من معذرت می‌خواهم. این کودک نباید با این وضع مواجه شود، بگو بقیه برگردند.»

سپس به طرف پنجره رفت و آنرا بست و در این حین کلاریسا به سمت در کتابخانه رفت و با صدای بلند گفت: «هوگو، جرمی لطفاً برگردید.»
دو مرد به اتاق بازگشتند. هوگو گفت: «خدمتکار، پنجره‌ها را به دقت نبسته است. پنجره کتابخانه باز بود. همین حالا آنرا بستم.»

و ناگهان از سبز رولند پرسید: «خوب؟» و تنها پاسخ خلاصه این بود: «نظرم عوض شد» جرمی هم گفت: «خیلی خوب، همه چیز تمام شد.»

سبز رولند گفت: «نباید وقت را از دست داد. حالا، آن دستکش‌ها»، یک جفت دستکش برداشت و آنرا به دستش کرد. جرمی نیز دستکش دیگری برداشت و یکی هم به هوگو داد و آن دو نیز دستکش‌ها را به دست کردند.

بیزرولند به سمت قاب درون دیوار رفت و پرسید: «چطور باز می‌شود؟»
جرمی به او ملحق شد و گفت: «اینطوری، قربان، پیاپی طرز باز شدن آن را
به من نشان داده است.» او اهرم را تکانی داد و قاب را باز کرد.

بیزرولند نگاهی به درون طاقچه انداخت، داخل آن رفت و عصای
دستی را بیرون آورد و گفت: «خیلی سنگین است و وزن آن در زمان برخورد با
سر زیاد بوده است. در هر حال، من نباید فکر می‌کردم که...» و کمی مکث کرد.
هوگو که دلش می‌خواست همه چیز را بداند پرسید: «راجع به چه چیزی
نباید فکر می‌کردی؟» بیزرولند سرش را تکان داد و پاسخ داد: «من فکر
می‌کردم که این باید یک شیء با لبه تیزتری بوده باشد، چیزی از جنس فلز»،
هوگو با صراحت گفت: «منظورت یک ساطور لعنتی است؟» جرمی وارد بحث
شد و گفت: «آن عصا به نظر من واقعاً کشنده است. می‌توانی راحت مغز یک
مرد را با آن بشکافی.» بیزرولند هم این را تأیید کرد، سپس به سمت هوگو رفت
و عصا را به او داد و گفت: «هوگو باید این عصا را در فر آشپزخانه بسوزانی،
سپس جرمی و من باید جسد را به درون ماشین منتقل کنیم.»

او و جرمی بر روی جنازه خم شدند. ناگهان زنگ به صدا درآمد. بیزر
رولند وحشتزده پرسید: «این صدای چیست؟» کلاریسا بهت زده گفت: «صدا از
در جلویی می‌آید، ممکن است چه کسی باشد؟ هنوز خیلی زود است که هنری و
آقای جونز بیایند. این باید سرجان باشد.»

بیزرولند که حالا وحشتزده‌تر به نظر می‌رسید پرسید: «سرجان؟
منظورت این است که امروز قرار است نخست‌وزیر به اینجا بیاید؟»

کلاریسا پاسخ داد: «بلی»

سیز رولند یک لحظه هاج و واج ایستاد و سپس زیر لب نجوا کرد: «خوب، ما باید کاری بکنیم.» زنگ دوباره به صدا درآمد و او با عجله وارد عمل شد و این‌طور به کلاریسا دستور داد:

«کلاریسا، برو و در را بازکن از هر فن و روشی که می‌توانی استفاده کن. در این ضمن، ما نیز این جا را پاک می‌کنیم.» کلاریسا به سرعت به سمت سالن رفت و سیز رولند خطاب به هوگو و جرمی گفت: «خوب، به او خلاصه کاری که باید انجام دهیم می‌گوییم ما او را به درون اتاق می‌بریم و بعد از اینکه جلسهٔ امشب در این اتاق تمام شد، می‌توانیم او را از طریق کتابخانه بیرون ببریم.» جرمی با این نظر موافقت کرد و گفت: «نظر خوبی است.» و با سیز رولند مشغول بلندکردن جنازه شد.

هوگو پرسید: «می‌خواهید کمکتان کنم؟»

جرمی پاسخ داد: «نه احتیاجی نیست.» او و سیز رولند زیر بغل جنازهٔ کاستلو را گرفتند و او را به درون قاب بردند، و در این ضمن هوگو چراغ قوه را برداشت. یکی دو دقیقهٔ بعد، سیز رولند ظاهر شد و اهرم را فشار داد و به این ترتیب همگی وارد قاب دیوار شدند. هوگو به سرعت از زیر دست جرمی وارد قاب شد در حالی که چراغ قوه و عصا در دست او بود، قاب بسته شد. سیز رولند درحالی‌که لباس خود را برای یافتن لکه‌های خون واریسی

برداشتن ورقها گفت: «هی، هوگو، عجله کن و بیا اینجا.»

ناگهان صدایی از درون گنجبه به گوش رسید. سبز رولند که تازه فهمیده بود هوگو در اتاق نیست، با نگرانی به جرمی نگاه کرد. جرمی بلند شد و به سرعت به سمت قاب رفت و آن را باز کرد. سبز رولند پشت سرهم تکرار می‌کرد: «زود باشد، هوگو» پس از این‌که هوگو بیرون آمد، جرمی بی‌صبرانه دوباره قاب را بست. سبز رولند دستکش‌های هوگو را از او گرفت و آنها را زیر کوسن گذاشت. سه مرد به سرعت پشت میز سر جایشان نشستند و کارتها را در دست گرفتند، و در همین زمان کلاریسا همراه با دو مرد یونیفورم پوش وارد اتاق شدند.

کلاریسا با لحنی که شگفتی معصومانه‌ای در آن بود، گفت: «دایی رولی

این آقایان پلیس هستند.»

فصل دهم

مرد مسن‌تر که یک مرد چهار شانه با موهای خاکستری بود پشت سر کلاریسا وارد اتاق شد، در حالی که همکارش در کنار سالن ایستاد. کلاریسا گفت: «ایشان کارآگاه هستند» و خطاب به مرد جوان‌تر که تقریباً بیست ساله بود و موهایی تیره داشت و بدنی مانند فوتبالیست‌ها داشت گفت: «ببخشید گفتید نامتان چه بود؟»

کارآگاه به جای او پاسخ داد: «ایشان افسر جونز هستند» و خطاب به سه مرد دیگر ادامه داد: «متأسفم که مزاحم شدم، آقایان اما ما اطلاعاتی دریافت کرده‌ایم مبنی بر این‌که قتلی در اینجا روی داده است.»

کلاریسا و دوستانش به‌طور همزمان شروع به صحبت کردند. هوگو فریاد زد: «چه؟»

جرمی گفت: «یک قتل!»

سیز رولند نیز فریاد زد: «خدای من!»

کلاریسا نیز گفت: «این غیرعادی نیست؟» همه آنها کاملاً شگفت‌زده به نظر می‌رسیدند.

کارآگاه گفت: «بله به ایستگاه پلیس ما تلفن شده است» و با اشاره سر

به هوگو، گفت: «شب بخیر آقای برچ»

هوگو زیر لب گفت: «شب بخیر، کارآگاه»

بیز رولند گفت: «به نظر می‌رسد که کسی شما را دست انداخته است.»
کلاریسا نیز با این نظر موافقت کرد و گفت: «تمام شب در اینجا مشغول ورق‌بازی بودیم.»

بقیه نیز به تأیید او سری تکان دادند و کلاریسا پرسید: «آنها گفتند که چه کسی به قتل رسیده است؟»

کارآگاه به آنها گفت: «هیچ نامی داده نشده است. فرد تماس‌گیرنده تنها گفت که یک مرد در کاپل استون کورت به قتل رسیده است و ما نیز فوراً به اینجا آمدیم. قبل از اینکه هیچ‌گونه اطلاعات دیگری بگیریم تلفن قطع شد.»
کلاریسا با حالتی معصومانه اضافه کرد: «حتماً شوخی کرده‌اند. عجب کار نابخردانه‌ای کرده‌اند.»

هوگو نیز این مسئله را تأیید کرد و کارآگاه جواب داد: «دوشیزه، شما حتماً از کارهای احمقانه‌ای که مردم انجام می‌دهند متعجب خواهید شد.»

سپس مکث کرد و به هریک از آنها نگاهی انداخت و خطاب به کلاریسا ادامه داد: «خوب، حالا طبق گفته‌های شما هیچ‌چیز غیرعادی امشب در اینجا روی نداده است؟» و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، اضافه کرد: «احتمالاً بهتر است که من با آقای هایلزهام - براون نیز ملاقاتی داشته باشم.»

کلاریسا به او گفت: «ایشان در اینجا نیستند، فکر می‌کنم که امشب دیروقت به اینجا بیایند.»

او پاسخ داد: «بسیار خوب، در حال حاضر چه کسی در اینجا اقامت دارد؟»

کلاریسا گفت: «سر رولند دلاهای و آقای وارنדר» و اضافه کرد: «و آقای

برج که او را می‌شناسید، همه آنها امشب اینجا بوده‌اند.»

بیز رولند و جرمی با تشکر سری تکان دادند و نجوایی کردند. کلاریسا انگار که تازه به خاطر آورده باشد ادامه داد: «او، بله دختر خوانده کوچک من نیز در اینجا می‌باشد.» و بر روی کلمه کوچک تأکید کرد «او حالا خوابیده است.»

کارآگاه پرسید: «خدمتکارها چطور؟»

کلاریسا گفت: «دو تا از آنها هستند. آنها ازدواج کرده‌اند. اما در این موقع

شب آنها به سینمایی در میداستون رفته‌اند.»

کارآگاه مؤقرانه سرش را تکان داد.

درست در همان لحظه، الگین از سالن وارد اتاق شد و با افسری که هنوز در کنار در ایستاده بود و مراقب بود برخورد کرد. الگین پس از این که نگاهی سریع و کنجکاوانه به کارآگاه انداخت خطاب به کلاریسا گفت: «چیزی می‌خواستید، دوشیزه؟»

کلاریسا که وحشتزده به نظر می‌رسید گفت: «من فکر کردم که شما به سینما رفته‌اید.» و در این ضمن کارآگاه نگاهی سریع به او انداخت.

الگین گفت: «ما خیلی سریع بازگشتیم، همسرم حال خوبی نداشت.» و در حالی که دستپاچه به نظر می‌رسید اضافه کرد: «او ناراحتی معده داشت. حتماً به خاطر چیزی است که خورده است.» و سپس در حالی که نگاه خود را از افسر متوجه کارآگاه کرده بود، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

کارآگاه از او پرسید: «نام شما چیست؟»

خدمتکار پاسخ داد: «الگین قربان، امیدوارم که اتفاقی نیفتاده باشد.»

کارآگاه صحبت او را قطع کرد و گفت: «یک نفر به ایستگاه پلیس تلفن

کرده و اطلاع داده که قتلی در اینجا روی داده است.» الگین بریده بریده گفت: «یک قتل؟ ولی این امکان ندارد. هرگز.»

کارآگاه پرسید: «پس این شما نبودید که تماس گرفتید؟»

الگین گفت: «نه، من نبودم.»

کارآگاه گفت: «وقتی به خانه برگشتید، حدس می‌زنم که از در پشتی وارد

خانه شدید اینطور نیست؟»

الگین پاسخ داد: «بله، قربان.» حالا حالت عصبی بودن، رفتار او را تغییر

داده بود.

کارآگاه گفت: «آیا متوجه چیز غیرعادی نشدی؟»

خدمتکار یک لحظه فکر کرد و گفت: «حالا که فکرش را می‌کنم یادم

می‌آید که یک ماشین ناآشنا نزدیک اسطبل پارک شده بود.»

کارآگاه پرسید: «یک ماشین ناآشنا؟ منظورتان چیست؟»

الگین گفت: «با خودم گفتم که این ماشین کیست، پارک آن در این محل

تا حدودی کنجکاوی مرا برانگیخت.»

کارآگاه: «آیا کسی درون ماشین بود؟»

الگین: «تا جایی که من توانستم بینم، خیر.»

کارآگاه به افسر خود دستور داد: «جونز، برو و نگاهی به آن ماشین

بینداز.»

کلاریسا بی‌اختیار گفت: «جونز!»

کارآگاه به سوی او برگشت و گفت: «ببخشید دوشیزه؟»

کلاریسا به سرعت خودش را جمع و جور کرد. و در حالی که لبخندی به

او می‌زد، زیر لب زمزمه کرد: «چیزی نیست فقط فکر کردم که او بسیار شبیه اهالی ویلز است.»

کارآگاه به افسر جونز و الگین اشاره‌ای کرد، و معنی آن این بود که آنها باید بروند. آنها همراه با هم از اتاق خارج شدند و سکوتی برقرار شد. پس از یک لحظه، جرمی به سمت کاناپه رفت و نشست و شروع به خوردن ساندویچ کرد. کارآگاه کلاه و دستکش خود را روی دسته مبل گذاشت و سپس نفس عمیقی کشید و همه افراد حاضر را خطاب قرار داد و در حالی که با تعمق و به آرامی صحبت می‌کرد گفت:

«به نظر می‌رسد که امشب کسی به اینجا آمده که انتظار آمدنش وجود نداشته است.» او به کلاریسا نگاهی انداخت و پرسید: «مطمئنید که منتظر کسی نبوده‌اید؟»

کلاریسا پاسخ داد: «اوه، نه، نه ما منتظر برگشت کسی نبودیم همانطور که می‌بینید ما چهار نفر مشغول بازی بودیم.»

کارآگاه گفت: «واقعاً؟ من خودم هم عاشق ورق بازی هستم.»
کلاریسا پاسخ داد: «واقعاً دوست دارید؟ آیا بازی جنگل بلاک هم بلد هستید؟»

کارآگاه گفت: «من تنها بازیهای معمول و رایج را دوست دارم. خوب دوشیزه هایلزهام - براون به من بگویید که آیا مدت زیادی است که شما اینجا سکونت دارید؟»

او پاسخ داد: «خیر حدود شش هفته است.»
کارآگاه مرتباً مراقب او بود، و گفت: «از زمانی که به اینجا آمده‌اید هیچ

اتفاق جالبی روی نداده است؟» قبل از اینکه کلاریسا پاسخ دهد، سیز رولند وارد بحث شد: «منظور شما از اتفاق جالب دقیقاً چیست، آقای کارآگاه؟»
 کارآگاه رو به او کرد و گفت: «خوب، داستان جالبی دارد، سررولند» و ادامه داد: «این خانه قبلاً متعلق به آقای سلون بود همان فروشنده عتیقه‌جات. او شش ماه پیش فوت کرد.»

کلاریسا به خاطر آورد: «بله، او دچار سانحه‌ای شده بود، نه؟» کارآگاه گفت: «درست است. او از پله‌ها پایین افتاد، در حالی که ضربه‌ای به سرش وارد آمده بود.» وی سپس نگاهی به جرمی و هوگو انداخت و ادامه داد: «یک مرگ تصادفی اعلام شد ممکن است این‌طور باشد، اما در واقع این یک تصادف نبود.»

کلاریسا پرسید: «منظورتان این است که کسی او را هل داده بود؟»
 کارآگاه به سوی او برگشت و گفت: «یا این است و یا اینکه کسی ضربه‌ای به سر او وارد آورده بود.»

او مکثی کرد، در این زمان هیجان شنوندگان آشکار و قابل مشاهده بود. کارآگاه با شکستن سکوت ادامه داد: «کسی جنازه آقای سلون را طوری پایین پله‌ها قرار داده بود که صورت او رو به بالا بود.»

کلاریسا با حالتی عصبی پرسید: «در پلکان این خانه؟»
 کارآگاه گفت: «البته هیچ دلیلی مستندی وجود نداشت اما آقای سلون از برخی جهات شبیه یک اسب سیاه بود.»

سیز رولند پرسید: «از چه نظر، کارآگاه؟»
 کارآگاه پاسخ داد: «خوب، یکی دو بار او مجبور شده بود که چیزهایی را

برای ما شرح دهد. و سرجوخه بخش موادمخدر از لندن آمد و یک روز با او صحبت کرد.» و در اینجا مکثی کرد و سپس ادامه داد: «اما این تنها یک ظن بود و نه چیزی بیشتر.»

بیز رولند گفت: «واقعاً همینطور هم هست.»

کارآگاه رو به او کرد و با لحنی پرمفهوم گفت: «رسماً»

بیز رولند ادامه داد: «در حالی که غیررسمی...»

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت: «متأسفم، ما نمی‌توانیم وارد این موضوع شویم در هر حال، یک مسئله مشکوک دیگر نیز وجود داشت. یک نامه نیمه تمام بر روی میز آقای سلون قرار داشت که در آن سلون ذکر کرده بود که او مالک چیزی شده است و از آن بعنوان یک تحفه بی‌نظیر یاد کرده بود» که در اینجا کارآگاه مکث کرد و به نظر می‌رسید که به دنبال یافتن کلماتی دقیق‌تر است. «ضمانت اصلی بودن آن را خود او کرده بود و او در ازای آن مبلغ چهارده هزار پوند درخواست کرده بود.»

بیز رولند متفکرانه به نظر می‌رسید و با خود نجوا کرد: «چهارده هزار پوند» و سپس با صدای بلند ادامه داد: «بله این واقعاً پول بسیار زیادی است. حالا می‌خواهم بدانم که آن تحفه چه بوده؟ حدس من این است که آن یک قطعه جواهر بوده اما کلمه جعلی و تقلبی احتمالاً نشانگر چیزی مانند یک تابلو است؟»

جرمی همچنان مشغول خوردن ساندویچ‌ها بود و کارآگاه جواب داد: «بله، احتمالاً هیچ چیزی در مغازه‌ای وجود ندارد که ارزش این مقدار پول را داشته باشد. دفتر فهرست بیمه این مسئله را روشن کرد. شریک آقای سلون،

زنی بود که در لندن برای خودش تجارت می‌کرد و او برای ما نوشته بود که نمی‌تواند هیچ‌گونه اطلاعات یا کمکی در این زمینه به ما بکند.»

سیز رولند آهسته سرش را تکان داد و گفت: «بنابراین ممکن است او به قتل رسیده باشد و این شیء نیز به سرقت رفته باشد.»

کارآگاه گفت: «کاملاً احتمال دارد قربان، اما دزد به طور فرضی و احتمالی نمی‌توانسته محل آن را پیدا کند.»

سیز رولند پرسید: «چرا این‌طور فکر می‌کنید؟»

کارآگاه پاسخ داد: «زیرا از آن موقع به بعد دوبار به مغازه دستبرد زده شده است، گویی که کسی دنبال چیزی بوده است.»

کلاریسا گیج به نظر می‌رسید و پرسید: «آقای کارآگاه، چرا شما اینها را به ما می‌گویید؟»

کارآگاه در حالی که به سوی او رو کرده بود گفت: «زیرا، دوشیزه هایلزهام - براون، به نظر من این‌طور می‌رسد که هر چیزی که توسط آقای سلون مخفی شده ممکن است اینجا و در این خانه پنهان شده باشد، و نه در مغازه میراستون. به همین خاطر پرسیدم که آیا چیز خاصی نظرتان را جلب کرده یا خیر.»

کلاریسا دست خود را بالا برد، گویی که چیزی را به خاطر می‌آورد و گفت: «تنها یک نفر امروز زنگ زده بود و درخواست کرده بود که با من صحبت کند و وقتی من گوشی را برداشتم گوشی قطع شده بود شاید عجیب باشد، مگر نه؟» و سپس رو به جرمی کرد و گفت: «اوه، بله، البته. می‌دانید، مردی یک روز آمده بود و می‌خواست چیزهایی را بخرد شبیه یک مرد سوارکار که یک لباس از همان نوع را به تن داشت. او می‌خواست آن میز را بخرد.»

کارآگاه به سمت میز رفت و پرسید: «همین میز؟»

کلاریسا پاسخ داد: «بله، البته من به او گفتم که این میز مال ما نیست که بخواهیم آن را بفروشیم، اما به نظر می‌رسید که او حرف مرا باور نکرده است. او مبلغ زیادی را پیشنهاد کرد، خیلی بیشتر از آنچه که ارزش این میز باشد.»

کارآگاه پس از واری میز گفت: «خیلی جالب است. این میزها اغلب یک کشوی مخفی دارند.»

کلاریسا گفت: «بله، این میز یک کشوی مخفی دارد. اما چیز جالبی در آن نمی‌باشد. تنها یک سری دست‌نوشته‌های شخصی قدیمی در آن می‌باشد.» کارآگاه که علاقمند شده بود گفت: «دست‌نوشته‌های قدیمی می‌توانند بی‌نهایت ارزشمند باشند. اینها مال چه کسی هستند؟»

بیز رولند گفت: «کارآگاه می‌توانم به شما اطمینان بدهم که تمام اینها ارزشی بیشتر از یک یا دو پوند ندارند.»

در سالن باز شد و جونز وارد شد در حالی که یک دفترچه یادداشت کوچک و یک جفت دستکش در دست داشت.

کارآگاه از او پرسید: «خوب، جونز؟ اینها چیست؟»

او پاسخ داد: «من ماشین را واری کردم قربان، تنها یک جفت دستکش روی صندلی راننده بود. اما این دفتر یادداشت را در جیب روی در ماشین پیدا کردم.»

او دفترچه را به کارآگاه داد و کلاریسا و جرمی با شنیدن لهجه قوی ویلزی افسر لبخندی بین هم رد و بدل کردند.

کارآگاه دفترچه یادداشت را واری کرد: «اولیور کاستلو، شماره ۲۷،

ساختمان مورگان، لندن اس. دبلیو. ۰۳» او اینها را با صدای بلند خواند. سپس خطاب به کلاریسا و با تندی پرسید:

«آیا مردی به نام کاستلو امروز به اینجا آمده بود، یا خیر؟»

فصل یازدهم

چهار دوست با حالتی گناهکارانه نگاههای دزدکی را باهم رد و بدل کردند. کلاریسا و سیز رولند هر دو طوری نگاه می‌کردند که گویی به دنبال دادن پاسخی هستند، اما در نهایت این کلاریسا بود که شروع به صحبت کرد و گفت: «بله او حدود... بگذارید ببینم» و ادامه داد: «بله حدود ساعت ۶/۳۰ دقیقه بود که او به اینجا آمد»

کارآگاه پرسید: «آیا او از دوستان شماست؟»

کلاریسا جواب داد: «نه، من او را دوست خطاب نمی‌کنم. من تنها یکی دو بار او را دیده‌ام.» و سپس عمداً حالتی خجل‌گونه به خود گرفت و با کمی تأمل گفت: «در واقع این مسئله تا حدودی ناراحت‌کننده است» سپس نگاهی ملتسانه به سیز رولند انداخت گویی که می‌خواست بازی را به او واگذار کند.

این تعجب‌زاده نیز به سرعت به خواهش ناگفته او پاسخ داد و گفت:

«آقای کارآگاه، فکر می‌کنم بهتر است که من وضع را تشریح کنم.»

کارآگاه نیز مختصرانه پاسخ داد: «لطفاً توضیح دهید، آقای»

سیز رولند ادامه داد: «خوب این مسئله مربوط به دوشیزه هایلزهام -

براون سابق است. او و آقای هایلزهام - براون بیش از یک سال پیش از هم جدا شدند و به تازگی او با آقای اولیور کاستلو ازدواج کرده بود.»

کارآگاه گفت: «بله می‌دانم، و آیا آقای کاستلو امروز به اینجا آمده بود؟» و

رو به کلاریسا کرد و پرسید: «علت این کار چه بود؟ آیا با قرار ملاقات قبلی به اینجا مراجعه کرده بود؟»

کلاریسا با چرب زبانی جواب داد: «آه، نه، در واقع وقتی میراندا و همسر فعلی من از هم جدا شدند، او یکی دو چیز را که در واقع متعلق به او نبودند با خود برد. الیور کاستلو نیز اتفاقاً در این ناحیه پیدا شد و تنها به دنبال برگرداندن این چیزها به هنری بود.»

کارآگاه به سرعت پرسید: «چه چیزهایی؟»

کلاریسا آماده این سؤال بود و با لبخندی گفت: «چیز زیاد مهمی نبود.» و در حالی که جعبه نقره‌ای سیگار را از روی میز کنار کاناپه برمی‌داشت آن را به سوی کارآگاه گرفت و گفت: «این یکی از آنها بود. این جعبه سیگار متعلق به مادر شوهر من است و به خاطر دلایل مختلف اهمیت زیادی برای شوهرم دارد.»

کارآگاه نگاهی متفکرانه به کلاریسا انداخت و سپس از او پرسید: «وقتی آقای کاستلو ساعت ۶/۳۰ دقیقه به اینجا آمد، چقدر اینجا ماند؟» کلاریسا در حالی که جعبه سیگار را روی میز می‌گذاشت گفت: «او، یک زمان خیلی کوتاه، او گفت که عجله دارد. و فکر می‌کنم که ده دقیقه در اینجا ماند و نه بیشتر از آن.» کارآگاه پرسید: «آیا صحبت شما باهم کاملاً دوستانه بود؟»

کلاریسا به او اطمینان داد: «آه، بله من فکر می‌کنم که او خیلی محبت کرد که زحمت بازگرداندن این چیزها را به خودش داد.»

کارآگاه یک دقیقه فکر کرد و پرسید: «آیا قبل از رفتن گفت که به کجا

می‌رود؟»

کلاریسا جواب داد: «نه، در واقع او از آن پنجره خارج شد.» (منظور از پنجره، پنجره‌های قدی به سبک فرانسه است). و در حالی که به سمت پنجره‌های فرانسوی اشاره می‌کرد ادامه داد: «در واقع، باغبان ما یعنی دوشیزه پیک اینجا بود و او را از درون باغ هدایت کرد.»

کارآگاه پرسید: «باغبان شما؟ آیا او در اینجا سکونت دارد؟»

کلاریسا گفت: «بله. اما نه در این خانه، او در خانه روستایی زندگی می‌کند.»

کارآگاه گفت: «فکر می‌کنم که باید باهم صحبت کنیم.» سپس رو به افسر کرد و گفت: «جونز، برو و او را به اینجا بیاور.»

کلاریسا پیشنهاد کرد: «یک خط ارتباط تلفنی با کلبه روستایی وجود دارد. می‌خواهید برایتان تلفن بزنم، کارآگاه؟»

کارآگاه پاسخ داد: «از زحمت شما متشکرم، دوشیزه هایلزهام - براون.» کلاریسا در حالی که دگمه تلفن را فشار می‌داد گفت: «زحمتی نیست فکر می‌کنم که هنوز بیدار است و به تخت‌خواب نرفته باشد.»

و لبخندی به کارآگاه زد که پاسخ آن نگاه خجولانه کارآگاه بود. جرمی نیز لبخندی زد و یک ساندویچ دیگر برداشت.

کلاریسا تلفنی شروع به صحبت کرد: «سلام، دوشیزه پیک، من دوشیزه هایلزهام - براون هستم. ممکن است به اینجا بیایید؟ اتفاق مهمی روی داده است... آه، بله البته اشکالی ندارد. متشکرم.»

او گوشی را گذاشت و خطاب به کارآگاه گفت: «دوشیزه پیک در حال شستشوی موهایش بود، اما خیلی زود لباس می‌پوشد و به اینجا می‌آید.»

کارآگاه تشکر کرد و گفت: «متشکرم. از همه اینها گذشته، شاید کاستلو به او گفته باشد که به کجا خواهد رفت.»

کلاریسا گفت: «بله، ممکن است گفته باشد.»

کارآگاه گیج و مبهوت به نظر می‌رسید و خطاب به همه افراد حاضر در اتاق گفت: «سؤالی که باعث آزار من شده این است که چرا هنوز ماشین آقای کاستلو در اینجا است، پس خودش کجاست؟»

کلاریسا بی‌اختیار نگاهی به طبقات کتابخانه و قاب درون دیوار انداخت و به سمت پنجره‌های فرانسوی رفت تا ببیند که آیا دوشیزه پیک آمده یا خیر. جرمی که متوجه نگاه او شده بود، با بی‌تفاوتی به مبل تکیه داد و پایش‌هایش را روی هم انداخت و در این حین کارآگاه ادامه داد: «روشن است که این دوشیزه آخرین فردی است که او را دیده است. گفتید که او از آن پنجره خارج شد. آیا پس از رفتن او پنجره را قفل کردید؟»

کلاریسا در حالی که رو به پنجره ایستاده بود و پشتش به کارآگاه بود گفت: «نه.»

کارآگاه پرسید: «آه، جدی؟»

چیزی در آهنگ صدای او بود که کلاریسا را مجبور کرد رو به او کند و بگوید: «خوب، فکر نمی‌کنم.»

کارآگاه گفت: «پس ممکن است که او از همان راه دوباره بازگشته باشد.» سپس نفس عمیقی کشید و با لحنی جدی گفت: «فکر می‌کنم که من باید با اجازه شما، دوشیزه هایلزهام - براون خانه را تفتیش کنم.»

کلاریسا با لبخندی دوستانه گفت: «خوب، این اتاق را که دیده‌اید.

هیچکس نمی‌تواند اینجا مخفی شود.» سپس پرده پنجره‌ها را یک دقیقه بالا زد، گویی که منتظر دوشیزه بیک است و سپس گفت: «نگاه کنید! این جا به کتابخانه راه دارد.» و سپس در حالی که به سمت در کتابخانه می‌رفت و آن را باز می‌کرد، پیشنهاد کرد: «می‌خواهید به آنجا هم بروید؟»

کارآگاه گفت: «متشکرم، جونز!» وقتی دو مرد پلیس وارد کتابخانه شدند، کارآگاه اضافه کرد: «فقط ببین که این درها به کجا منتهی می‌شوند، جونز.» و سپس بلافاصله به در درون کتابخانه اشاره کرد.

افسر با حرکت به سمت در مورد نظر گفت: «بسیار خوب، قربان.» وقتی که آن دو به اندازه کافی دور شدند، سیز رولند به سمت کلاریسا رفت و به آرامی با اشاره به قاب دیوار پرسید: «آن طرف چه چیز دیگری وجود دارد؟»

او به تندی جواب داد: «قفسه‌های کتاب‌ها.»

سیز رولند سری تکان داد و به سمت کاناپه رفت و در این حین صدای افسر به گوش رسید: «تنها یک در دیگر وجود دارد که به سالن ختم می‌شود، قربان.»

دو افسر از کتابخانه بیرون آمدند. کارآگاه به سیز رولند نگاهی انداخت و درحالی‌که کاملاً معلوم بود که متوجه حرکت وی شده است به او گفت: «خوب، ما بقیه خانه را می‌گردیم» و به سمت در سالن رفت.

کلاریسا پیشنهاد کرد: «اگر اشکالی ندارد من هم با شما می‌آیم زیرا ممکن است که دختر خوانده کوچکم از خواب بیدار شود و بترسد. البته فکر نمی‌کنم که این‌طور شود. واقعاً فوق‌العاده است که بچه‌ها این‌طور عمیق به خواب فرو می‌روند. شما باید آنها را تکان دهید تا بیدار شوند.»

درحالیکه کارآگاه در سالن را باز می‌کرد، کلاریسا از او پرسید: «کارآگاه، آیا شما فرزندی دارید؟»

او خیلی کوتاه جواب داد: «یک دختر و یک پسر!» و از اتاق خارج شد و از سالن گذشت و شروع به بالارفتن از پله‌ها کرد.

کلاریسا گفت: «جالب است، نه؟» سپس به سمت افسر برگشت و او را با اشاره‌ای دعوت کرد که جلوتر از او حرکت کند. و او از اتاق بیرون آمد و کلاریسا نیز با فاصله کمی پشت سر او به راه افتاد.

وقتی که آنها بیرون رفتند، سه نفر دیگر درون اتاق به یکدیگر نگاه کردند. هوگو دستهایش را پاک کرد و جرمی نیز دستی به پیشانی‌اش کشید. در حالی که یک ساندویچ دیگر را برمی‌داشت پرسید: «و حالا چه؟»

سز رولند سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً خوشم نمی‌آید. ما خیلی داریم در این وضع فرومی‌رویم.»

هوگو توجیه کرد: «اگر از من بپرسید، می‌گویم تنها یک کار باید بکنیم. قبل از اینکه خیلی دیر شود اقرار کنیم.»

جرمی اعتراض کرد: «لعنت بر تو، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. این بی‌انصافی در حق کلاریسا است.»

هوگو اصرار کرد: «اما اگر به همین روش ادامه دهیم، به دردرسر بزرگی دچار می‌شویم. چطور باید جنازه را از اینجا ببریم؟ پلیس ماشین او را توقیف خواهد کرد.»

جرمی گفت: «ما می‌توانیم از ماشین من استفاده کنیم.»
هوگو اصرار کرد: «خوب من این کار را دوست ندارم. اصلاً دوست ندارم.»

لعتی، من یک پلیس قضایی محلی هستم من شهرت خود را به وسیله پلیس اینجا کسب کرده‌ام.»

سپس رو به سبز رولند گفت: «رولی، تو چه می‌گویی؟ تو انسانی منطقی هستی.»

سبز رولند که مؤقر به نظر می‌رسید جواب داد: «من هم اقرار می‌کنم که این وضع را دوست ندارم، اما شخصاً خودم را در این اقدام مهم متعهد و مسئول می‌دانم.»

هوگو مبهوت به نظر می‌رسید و به دوستش گفت: «من نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

سبز رولند گفت: «هوگو، اگر می‌خواهی نام آن را اعتماد بگذار.» او متفکرانه به هر دو مرد نگاهی کرد و ادامه داد: «ما در وضع بسیار بدی هستیم، همه ما، اگر با هم باشیم و شانس خوبی هم بیاوریم، فکر می‌کنم که می‌توانیم آن را از سر راه برداریم.»

جرمی طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد چیزی بگوید. اما سبز رولند دستش را بالا برد و ادامه داد:

«وقتی پلیس‌ها متقاعد شوند که کاستلو در این خانه نیست از اینجا می‌روند و به جستجوی جای دیگری می‌پردازند. گذشته از همه اینها دلایل زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد که چرا او ماشین خود را گذاشته و پیاده رفته است.» او اشاره‌ای به هر دوی آنها کرد و اضافه کرد: «همه ما افراد محترمی هستیم. هوگو یک پلیس قضایی است. همانطور که خودش یادآوری کرده و هنری هایلزهام - براون نیز در وزارت خارجه اهمیت خاصی دارد.» هوگو وارد

بحث شد و گفت: «بله، بله تو یک شغل بی‌عیب و نقص و حتی برجسته داری و همه ما آن را می‌دانیم. پس تو می‌گویی ما باید این مسئله را با گستاخی حل کنیم.» جرمی بر پا ایستاد و به سمت گنجهٔ اتاق حرکت کرد و گفت: «آیا نمی‌توانیم همین حالا در مورد این جنازه کاری بکنیم؟»

بیز رولند به تندی گفت: «الان وقت آن نیست.

هر موقع امکان دارد که آنها برگردند، جای جنازه فعلاً در همان جا امن

است.»

جرمی با بی‌میلی حرکتی کرد و گفت: «باید بگویم که کلاریسا فوق‌العاده است. او حتی یک سر سوزن را از قلم نینداخته است. او آن کارآگاه پلیس را در دستهای خودش گرفته است.»

زنگ در جلویی به صدا درآمد، بیز رولند گفت: «فکر می‌کنم این باید

دوشیزه پیک باشد. وارندر، برو و او را به داخل بیاور، لطفاً!»

وقتی جرمی از اتاق خارج شد، هوگو به بیز رولند اشاره‌ای کرد و به آرامی

گفت: «اینجا چه خبر است، رولی؟ وقتی با کلاریسا تنها ماندی او به تو چه گفت؟»

بیز رولند شروع به صحبت کرد، اما با شنیدن صدای جرمی و دوشیزه

پیک که در مقابل در جلویی احوالپرسی می‌کردند با اشاره گفت: «باشد بعداً.»

جرمی پس از بستن در جلویی گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به داخل

خانه بیایید، دوشیزه پیک.» یک لحظه بعد، باغبان وارد اتاق پذیرایی شد و به

نظر می‌رسید که با سرعت لباس پوشیده است. او یک حوله دور سر خودش

پیچیده بود.

دوشیزه پیک پرسید: «چه شده است؟ دوشیزه هایلزهام - براون پشت تلفن مشکوکانه حرف می‌زد. آیا چیز خاصی اتفاق افتاده؟»

سیز رولند در نهایت ادب و تواضع او را خطاب قرار داد و گفت: «دوشیزه پیک، متأسفم که این‌طور مزاحمتان شدیم. بنشینید.» و به صندلی کنار میز ورق‌بازی اشاره‌ای کرد.

هوگو صندلی را برای دوشیزه پیک بیرون کشید و او نیز تشکر کرد. سپس خود هوگو روی یک صندلی راحت‌تر نشست. سیز رولند به باغبان گفت: «در واقع، پلیس به اینجا آمده است و...»

دوشیزه پیک در حالی که وحشتزده به نظر می‌رسید گفت: «پلیس؟ آیا سرقتی در اینجا رخ داده است؟»

او جواب داد: «نه، سرقت نه، اما»

سیز رولند حرف خود را قطع کرد و این درست موقعی بود که کلاریسا، کارآگاه و افسر وارد اتاق شدند جرمی روی کاناپه نشست در حالی که سیز رولند پشت کاناپه ایستاد.

کلاریسا گفت: «آقای کارآگاه، ایشان دوشیزه پیک هستند.» کارآگاه به سمت باغبان رفت و با گفتن عصر بخیر به دوشیزه پیک تعظیم کوتاهی کرد.

دوشیزه پیک پاسخ داد: «عصر بخیر، کارآگاه، تازه داشتم از سیز رولند سؤال می‌کردم که آیا سرقتی روی داده یا چیزی دیگر اتفاق افتاده؟» کارآگاه کنجکاوانه به بررسی او پرداخت و یکی دو دقیقه بعد گفت: «ما یک تماس تلفنی خاصی دریافت کرده‌ایم که باعث شد به اینجا بیاییم. و مافکر می‌کنیم که شاید شما بتوانید مسئله را برای ما روشن کنید.»

فصل دوازدهم

این حرف کارآگاه با خنده سرمستانه دوشیزه پیک مواجه شد و او با خرسندی ابراز داشت: «به نظر من بسیار عجیب است. خود من هم از آن لذت می‌برم». کارآگاه جواب داد: «این مسئله مربوط به آقای کاستلو است آقای اولیور کاستلو به آدرس شماره ۲۷، ساختمان مورگان، لندن اس. دبلیو. ۴. فکر می‌کنم که این آدرس در منطقهٔ چلسی باشد».

جواب سریع دوشیزه پیک این بود: «من هرگز نام او را نشنیده‌ام». کارآگاه گفت: «او امروز به اینجا آمده بود و با دوشیزه هایلزهام - براون ملاقاتی داشته است و من فکر می‌کنم که شما راه را از طریق باغ به او نشان داده‌اید».

دوشیزه پیک به روی پایش زد و به یاد آورد: «اوه، آن مرد. دوشیزه هایلزهام - براون نام او را گفته بود». او با علاقهٔ بیشتر به کارآگاه نگاهی انداخت و پرسید: «بله، حالا چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟»

کارآگاه در حالی که با تأمل و آهستگی صحبت می‌کرد ادامه داد: «من می‌خواهم بدانم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد و شما آخرین بار چه وقتی او را دیدید؟»

دوشیزه پیک چند لحظه فکر کرد و گفت: «بگذارید ببینم. ما از پنجره فرانسوی خارج شدیم و من به او گفتم که اگر می‌خواهد با اتوبوس برود یک راه

میانبر وجود دارد، اما او با ماشین خودش آمده بود و آنرا کنار اسطبل پارک کرده بود.»

او به کارآگاه خیره شد گویی که انتظار داشت به خاطر این یادآوری سریع آنچه که روی داده بود مورد تشویق قرار گیرد، اما کارآگاه تنها متفکرانه نگاهی به او کرد و ادامه داد: «آیا پارک ماشین در این مکان کمی عجیب به نظر نمی‌رسد؟»

دوشیزه پیک در حالی که روی بازوی کارآگاه ضربه می‌زد گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که من هم فکر کردم». کارآگاه از این حرکت او متعجب شده بود، اما دوشیزه پیک ادامه داد: «شما فکر می‌کنید که او تا در جلویی با ماشین آمده است، نه؟» اما مردم اخلاق‌های عجیبی دارند. شما هیچ‌وقت نمی‌دانید که آنها بعداً چه کار می‌کنند». و سپس شروع به خندیدن و قهقهه از ته دل کرد.

کارآگاه پرسید: «و بعد چه شد؟»

دوشیزه پیک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب او به سمت ماشینش رفت و از اینجا رفت، البته فکر می‌کنم».

کارآگاه گفت: «پس شما ندیدید که او این کار را بکند؟»

جواب باغبان این بود: «نه، من داشتم ابزارم را جمع و جور می‌کردم».

کارآگاه با تأکید خاصی پرسید: «و این آخرین باری بود که او را دیدید؟»

باغبان گفت: «بله، چرا؟»

کارآگاه به او گفت: «زیرا ماشین او هنوز هم اینجا است».

و سپس در حالی که با تأکید و به آرامی سخن می‌گفت، ادامه داد:

«ساعت هفت و چهل و نه دقیقه به ایستگاه پلیس تلفن شد و گفته شد که یک مرد در "کاپل استون کورت" به قتل رسیده است.»
 دوشیزه پیک وحشترده به نظر می‌رسید: «به قتل رسیده؟ اینجا؟ مسخره است!».

کاراگاه مؤقرانه و با نگاهی با مفهوم به سیز رولند ادامه داد: «این همان چیزی است که بقیه هم به آن اعتقاد دارند.»

دوشیزه پیک ادامه داد: «البته، من در مورد دیوانه‌هایی که به زنان حمله می‌کنند شنیده‌ام، اما شما می‌گویید که یک مرد به قتل رسیده.» کاراگاه حرف او را قطع کرد و گفت: «آیا امروز عصر صدای یک ماشین دیگر را در اینجا نشنیدید؟»

او پاسخ داد: «تنها صدای ماشین آقای هایلزهام - براون.»

کاراگاه در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود گفت: «آقای هایلزهام - براون؟ من فکر می‌کردم که او تا دیروقت به خانه مراجعه نخواهد کرد.»
 نگاه کاراگاه روی کلاریسا چرخید و کلاریسا شروع به توضیح دادن کرد:
 «همسرم به خانه آمد اما بلافاصله رفت.»

کاراگاه یک لحن صبورانه به خودش داد و با ادب خاصی گفت: «اوه، واقعاً این‌طور است؟ او دقیقاً کی به خانه آمد؟»

کلاریسا شروع به مین مین کردن کرد: «بگذارید ببینم، باید حدود ساعت ...».

دوشیزه پیک مداخله کرد و گفت: «حدود یک ربع قبل از بیرون رفتن من بود. من بیشتر اوقات اضافه کاری هم می‌کنم، آقای کاراگاه. من هیچوقت

معتقد به ساعات کار قانونی نیستیم. شعار من این است، «مشتاق کارتان باشید.» او در حالی که صحبت می‌کرد روی میز هم ضرب می‌نواخت و ادامه داد: «بله حدود ساعت هفت و پانزده دقیقه بود که آقای هایلزهام - براون به خانه آمد.»

کارآگاه گفت: «این درست باید کمی بعد از زمان ترک آقای کاستلو باشد.» سپس به وسط اتاق رفت، رفتار او کمی تغییر کرده بود و ادامه داد: «او و آقای هایلزهام - براون احتمالاً با یکدیگر مواجه شده‌اند.»

دوشیزه پیک متفکرانه گفت: «منظورتان این است که او دوباره به خانه آمده بود تا آقای هایلزهام - براون را ملاقات کند.»

کلاریسا به تندی به وسط حرف آنها پرید و گفت: «کاملاً معلوم است که اولیور کاستلو دوباره به خانه برگشته است.»

باغبان با او مخالفت کرده و گفت: «اما شما نمی‌توانید مطمئن باشید، دوشیزه. او ممکن است بدون اطلاع شما از پنجره داخل شده باشد.» سپس مکث کرد و ادامه داد: «هی! شما که فکر نمی‌کنید که او آقای هایلزهام - براون را به قتل رسانده باشد، نه؟ من که متأسفم.»

کلاریسا با هیجان گفت: «البته که او هنری را نکشته است!»

کارآگاه از او پرسید: «وقتی همسرتان خانه را ترک کرد به کجا رفت؟»

کلاریسا به کوتاهی گفت: «من نمی‌دانم.»

کارآگاه با اصرار پرسید: «آیا او معمولاً به شما نمی‌گوید که به کجا

می‌رود؟»

کلاریسا گفت: «من هیچ وقت سؤال نمی‌کنم. فکر می‌کنم که برای یک

مرد بسیار ملال‌آور باشد که همسرش دائماً از او سؤال کند.»

دوشیزه پیک ناگهان جیغی کشید و گفت: «من چقدر احمقم! البته وقتی ماشین آن مرد هنوز هم این‌جاست پس این همان مرد است که در اینجا به قتل رسیده است». سپس با صدای بلند به خندیدن پرداخت.

سیز رولند بلند شد و گفت: «ما هیچ دلیلی نداریم که بپذیریم کسی به قتل رسیده است، دوشیزه پیک.» با وقار به نصیحت او پرداخت و گفت: «در واقع، کارآگاه معتقد است که تمام اینها یک شوخی احمقانه است!»

معلوم بود که دوشیزه پیک متوجه وضع موجود نمی‌باشد. او اصرار داشت که: «اما، ماشین. من فکر می‌کنم که بودن آن ماشین در اینجا کمی مشکوک است.» او بلند شد و به کارآگاه نزدیک شد و مشتاقانه پرسید: «کارآگاه، آیا شما به دنبال جنازه هم گشته‌اید؟»

قبل از اینکه افسر پلیس شانس جواب دادن را داشته باشد سیز رولند گفت: «کارآگاه تمام خانه را واری کرده است.» در این زمان کارآگاه نگاه تندی به او انداخت و در این حین دوشیزه پیک در حالی که روی شانه کارآگاه با انگشتان خود ضربه می‌زد ادامه داد:

«من مطمئنم که الگین‌ها با این مسئله ارتباط دارند، منظورم خدمتکار و همسرش است که خود را آشپز خطاب می‌کند.»

باغبان با اطمینان به کارآگاه گفت: «من مدتی است که به آنها مظنون هستم. وقتی به اینجا می‌آمدم یک نور را در پنجره اتاق خواب آنها مشاهده کردم. و این به نوبه خود شک برانگیز است. امشب، شب مرخصی آنهاست و آنها معمولاً تا قبل از ساعت یازده باز نمی‌گردند.» او بازوی کارآگاه را گرفت و مشتاقانه پرسید: «آیا شما خانه آنها را جستجو کرده‌اید؟»

کارآگاه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما دوشیزه پیک با یک ضربه دیگر بر روی شانه او، حرف او را قطع کرد و دوباره شروع کرد: «حالا، گوش کنید. فرض کنید که این آقای کاستلو، الگین را به عنوان مردی که سابقه جنایی دارد شناسایی کرده باشد. شاید کاستلو تصمیم گرفته که بازگردد و به دوشیزه هایلزهام - براون در مورد این مرد هشدار دهد و الگین نیز به او حمله ور شده است.»

دوشیزه پیک در حالیکه از خودش خوشحال و راضی به نظر می‌رسید نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت: «البته، الگین باید جنازه را به سرعت جایی مخفی کرده باشد، بنابراین می‌تواند آخر شب از شر آن خلاص شود. حالا، نمی‌دانم که کجا ممکن است آن‌را پنهان کرده باشد؟» او در حالی که به خاطر ارائه فرضیاتش خوشحال شده بود با اشاره به پنجره‌های فرانسوی گفت: «شاید پشت پرده و یا.»

کلاریسا با عصبانیت صحبت‌های او را قطع کرد و گفت:

«آه، واقعاً که دوشیزه پیک، پشت هیچ‌یک از پرده‌ها کسی مخفی نشده است. و من مطمئن هستم که الگین هیچ‌گاه کسی را نمی‌کشد. واقعاً مسخره است.»

دوشیزه پیک شروع به ستایش از صاحب خانه کرد و گفت: «شما واقعاً به سادگی اعتماد می‌کنید، دوشیزه هایلزهام - براون، وقتی به سن من برسید می‌فهمید که مردم آنطورها هم که به نظر می‌رسند ساده نیستند.» و رو به کارآگاه کرد و شروع به خندیدن کرد. وقتی کارآگاه دهانش را باز کرد که حرفی بزند، دوباره دوشیزه پیک روی شانه او زد و گفت: «خوب حالا، یک مرد مانند الگین

جنازه را کجا پنهان می‌کند؟ یک قسمت پنهانی بین اینجا و کتابخانه وجود دارد. فکر می‌کنم که آنجا را هم جستجو کرده باشید؟»

سبز رولند عجولانه دخالت کرد و گفت: «دوشیزه بیک، آقای کارآگاه اینجا و کتابخانه را جستجو کرده‌اند.»

در هر حال، کارآگاه، پس از یک نگاه معنی‌دار به سبز رولند به باغبان رو کرد و گفت: «منظور شما دقیقاً از بخش پنهانی چیست، دوشیزه بیک؟» سایر افراد حاضر در اتاق عصبی به نظر می‌رسیدند و در این حین دوشیزه بیک پاسخ داد: «اوه، این جا یک مکان جالب برای قایم موشک بازی است. حتی در خواب هم نمی‌دیدید که جنازه در آنجا باشد. بیایید تا آن را به شما نشان بدهم.»

او به سمت قالب دیوار رفت و کارآگاه هم پشت سر او حرکت کرد. چرمی بلند شد و در همین حال بود که کلاریسا با شدت فریاد زد: «نه». کارآگاه و دوشیزه بیک هر دو به سمت او برگشتند. کلاریسا به آنها گفت: «حالا هیچ چیزی آنجا نمی‌باشد. زیرا من همین حالا از طریق آنجا به کتابخانه رفته بودم.»

صدای او به لرزش افتاد. دوشیزه بیک که به نظر ناامید می‌رسید زیر لب زمزمه کرد: «اوه، پس در آن صورت» و از آن قسمت دور شد. در هر حال، کارآگاه به او دستور داد که باز گردد و گفت: «همین حالا این بخش پنهانی را به من نشان بدهید، دوشیزه بیک، من می‌خواهم آنجا را ببینم.»

دوشیزه بیک به سمت قفسه کتابها رفت و شرح داد: «اینجا در اصل یک در بوده است و روی این قسمت بسته می‌شده

است.» او اهرم را بلند کرد و در همین حین توضیح می‌داد که: «باید این دستگیره را به عقب بکشید و در باز می‌شود، می‌بینید؟»

قاب دیوار باز شد و جنازه الیور کاستلو به زمین خورد و از پشت روی زمین افتاد.

دوشیزه پیک فریادی کشید. کارآگاه در حالی که با حالتی عبوس و شوم به کلاریسا نگاه می‌کرد گفت: «خوب، شما در اشتباه بودید، دوشیزه هایلزهام - براون. به نظر می‌رسد که امشب قتلی در اینجا روی داده است.»
فریاد دوشیزه پیک اوج گرفت.

فصل سیزدهم

ده دقیقه بعد، همه چیز آرامتر شده بود، زیرا دوشیزه بیک دیگر در داخل اتاق نبود و به همین خاطر، جرمی و هوگو نیز داخل اتاق نبودند. جسد اولیور کاستلو هنوز هم در گنجه بود و در گنجه نیز باز بود. کلاریسا روی کاناپه افتاده بود و سبز رولند هم کنار او نشسته بود و یک لیوان آب در دست داشت و سعی می‌کرد کلاریسا را تشویق به خوردن آن کند. کارآگاه در حال صحبت با تلفن بود و افسر جونز نیز همچنان گارد ایستاده بود.

کارآگاه می‌گفت: «بله، بله، چه شده؟ زده و فرار کرده؟ کجا؟ او، بله، بله، خوب هرچه سریعتر آنها را بفرستید بله، به عکس‌ها نیز نیاز داریم، بله یک حقه کامل بوده است.»

او گوشی را روی تلفن گذاشت و به سمت افسر رفت و به همکاری با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «همه چیز یک دفعه اتفاق می‌افتد. چند هفته می‌گذرد و هیچ چیز خاصی اتفاق نمی‌افتد و حالا جراح بخش به خاطر یک تصادف رانندگی شدید به مرخصی رفته است، یک سانحه در جاده لندن. و همه اینها به معنای یک تأخیر اندک است. در هر حال، ما باید تا جایی که می‌توانیم خوب کار کنیم.»

او به سمت جنازه اشاره‌ای کرد و گفت: «بهتر است او را تکان ندهیم تا آنها عکس بگیرند. البته این جنازه همه چیز را مشخص نمی‌کند. او در آنجا

کشته نشده بلکه پس از کشته شدن به آنجا برده شده است.»

افسر پرسید: «چطور می‌توانید مطمئن باشید، قربان؟»

کارآگاه به قالی نگاه کرد و در حالی که پشت کاناپه خم شده بود گفت:

«می‌توانید ببینید که پاهای او کشیده شده‌اند.» افسر نیز در کنار او خم شد.

سیز رولند به پشت کاناپه آمد و سپس رو به کلاریسا کرد و پرسید: «حالت

چطور است؟»

او با ضعف جواب داد: «متشکرم، رولی، بهترم.»

دو افسر پلیس دوباره سر پا ایستادند. کارآگاه به همکاری دستور داد:

«بهتر است در آن گنجه بسته بماند. دیگر نمی‌خواهیم کسی غش کند.»

افسر جواب داد: «بله، قربان» او در گنجه را بست و به این ترتیب جنازه

دیگر در معرض دید نبود. وقتی این کار انجام شد، سیز رولند از روی کاناپه بلند

شد و خطاب به کارآگاه گفت: «دوشیزه هایلزهام - براون دچار شوک بدی شده

است. فکر می‌کنم که ایشان باید به اتاق خواب خود بروند و دراز بکشند.»

کارآگاه با لحنی مؤدبانه اما محتاطانه جواب داد: «حتماً قربان، اما هنوز

یکی دو دقیقه دیگر باید اینجا باشند. من باید ابتدا از ایشان چند سؤال بپرسم.»

سیز رولند سعی کرد که اصرار کند: «او واقعاً نمی‌تواند در حال حاضر به

سؤالات پاسخ دهد.»

کلاریسا با سستی دخالت کرد و گفت: «من خوبم، رولی. واقعاً، خوبم.»

سیز رولند با لحنی هشداردهنده به او گفت: «تو خیلی شجاعی، عزیزم.

اما فکر می‌کنم که بهتر است بروی و کمی استراحت کنی.»

کلاریسا با لبخند جواب داد: «دایی رولی عزیز». و سپس خطاب به

کارآگاه گفت: «من گاهی او را دایی رولی صدا می‌زنم، اگرچه او قیم من است و نه دایی من. اما او همیشه با من بسیار مهربان است.»

جواب این بود: «بله، می‌توانم این مسئله را مشاهده کنم.»

کلاریسا با لحنی مطبوع گفت: «هرچه می‌خواهید از من پرسید، کارآگاه اگرچه من فکر می‌کنم که نمی‌توانم کمک زیادی به شما بکنم، متأسفم زیرا من اصلاً چیزی در این مورد نمی‌دانم.»

سیز رولند آهی کشید، سرش را به آهستگی تکان داد و کارآگاه به کلاریسا اطمینان داد:

«دوشیزه ما خیلی مزاحم شما نخواهیم شد» و درحالی که به سمت در کتابخانه می‌رفت آن‌را باز کرد و خطاب به سیز رولند گفت: «ممکن است شما هم به سایر آقایان در کتابخانه ملحق شوید؟»

سیز رولند گفت: «فکر می‌کنم که بهتر است در اینجا بمانم تا اگر...» و در این هنگام کارآگاه با لحنی نرم‌تر و مصمم‌تر گفت: «اگر لازم شد، شما را صدا می‌کنم، قربان. لطفاً در کتابخانه بمانید.»

پس از اینکه نگاه آنها باهم تلاقی کرد، سیز رولند شکست را پذیرفت و به کتابخانه رفت. کارآگاه در را پشت سر او بست و به آرامی به افسر اشاره کرد که باید آنجا بنشیند و یادداشت بردارد.

کلاریسا پایش را از روی لبه کاناپه آویزان کرد و نشست و جوتز نیز دفتر یادداشت و قلم خود را بیرون آورد.

کارآگاه شروع کرد: «خوب، دوشیزه هایلزهام - براون، اگر آماده هستید شروع کنیم» او جعبه سیگار را از روی میز کنار کاناپه برداشت، باز کرد و به

سیگارهای درون آن نگاه کرد.

کلاریسا با لبخندی افسونگر به کارآگاه گفت: «دایمی رولی عزیزم، او می‌خواهد همواره در کنار من باشد». سپس وقتی دید که کارآگاه سرگرم جعبه سیگار است عصبی شد. و در حالی که سعی می‌کرد به سؤال خود جنبه شوخی بدهد گفت: «این‌که دیگر مدرک یا چیزی مثل آن خواهد بود؟»

کارآگاه گفت: «به شما اطمینان می‌دهم دوشیزه که اینطور نخواهد بود و تنها یک سری سؤال ساده خواهد بود». او رو به افسر کرد و پرسید: «جونز، تو حاضری؟» و یک صندلی از کنار میز بیرون آورد و روبروی کلاریسا نشست. افسر جونز جواب داد: «کاملاً حاضرم، قربان».

کارآگاه شروع کرد: «خوب. حالا، دوشیزه هایلزهام - براون، شما گفتید که فکر نمی‌کردید که یک جسد در داخل گنجی مخفی شده باشد؟» افسر شروع به برداشتن نت کرد و در این حال کلاریسا با چشمان باز شده جواب داد: «البته که نه. وحشتناک است.» و شروع به لرزیدن کرد: «واقعاً وحشتناک».

کارآگاه کنجکاوانه به او نگاه کرد و پرسید: «وقتی ما در حال جستجو در این اتاق بودیم، چرا شما توجه ما را به گنجی جلب نکردید؟» کلاریسا با حالتی معصومانه به نگاه خیره کارآگاه جواب داد و گفت: «می‌دانید این فکر اصلاً به ذهن من خطور نکرد. می‌دانید، ما هرگز از این گنجی استفاده نمی‌کنیم، بنابراین اصلاً یادم نیامد».

کارآگاه کمی خیز برداشت و یادآوری کرد: «اما شاید گفتید که تازه از آنجا وارد کتابخانه شده‌اید».

کلاریسا به سرعت گفت: «اوه، نه. شما منظور مرا درست درک نکردید.» او به سمت در کتابخانه اشاره کرد و گفت: «منظور من این بود که ما از طریق این در به کتابخانه رفته بودیم.» کارآگاه عبوسانه گفت: «بله، مطمئناً من منظور شما را درست نفهمیده‌ام. حالا، بگذارید حداقل تکلیف این مورد را روشن کنیم. شما گفتید که نمی‌دانید که آقای کاستلو چه موقع به خانه برگشت و یا اینکه علت آمدن مجدد او چه بوده است؟» کلاریسا در حالی که صفای آشکاری در صدایش موج می‌زد گفت: «نه من اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم.»

کارآگاه تأکید کرد: «اما حقیقت این است که او به خانه بازگشته است.»

کلاریسا گفت: «بله، البته. ما حالا این موضوع را می‌دانیم.»

کارآگاه گفت: «خوب، او باید دلیلی برای آمدنش داشته باشد.»

کلاریسا تأیید کرد: «من این‌طور حدس می‌زنم. اما نمی‌دانم علت آن چه بوده است.»

کارآگاه یک لحظه به فکر فرورفت و سپس یک خط دیگر را در پیش گرفت.

او پرسید: «آیا شما فکر می‌کنید که او می‌خواسته همسر شما را ملاقات کند؟»

کلاریسا به سرعت جواب داد: «اوه، نه. من کاملاً مطمئنم که او این قصد را نداشته است. او و هنری هیچ وقت از هم خوششان نمی‌آمد.»

کارآگاه گفت: «اوه! آنها هیچ وقت یکدیگر را دوست نداشتند. من

نمی‌توانم باور کنم. آیا منازعه‌ای بین آنها بوده است؟»

دوباره کلاریسا به سرعت جواب داد تا مانع از مطرح شدن یک سری

پرسشهای جدید و خطرناک شود. او به کارآگاه اطمینان داد: «اوه، نه، نه. آنها درگیر نشدند. هنری تنها بر این عقیده بود که کاستلو از حد خودش زیاده‌روی می‌کند.» و با جذابیت لبخندی زد و اضافه کرد: «می‌دانید مردها خیلی عجیب هستند.»

نگاه کارآگاه نشان می‌داد که این مسئله چیزی است که او شخصاً به آن توجهی ندارد. او دوباره سؤال کرد: «آیا شما کاملاً اطمینان دارید که کاستلو برای ملاقات با شما به خانه برگشته است؟»

کلاریسا معصومانه گفت: «من؟ اوه، نه، من مطمئنم. دلیل این کار چه می‌توانسته باشد؟» کارآگاه نفس عمیقی کشید. سپس در حالی که با تأمل و به آرامی صحبت می‌کرد پرسید: «آیا کس دیگری هم در این خانه هست که او مایل به ملاقات او بوده باشد؟ لطفاً قبل از دادن جواب به دقت فکر کنید.»

کلاریسا دوباره نگاهی معصومانه به او انداخت و اصرار کرد: «من نمی‌دانم کی. منظورم این است که نمی‌دانم چه شخص دیگری در اینجا بوده است؟»

کارآگاه برخاست، صندلی را چرخاند و دوباره آن را پشت میز گذاشت. سپس در حالی که به آرامی در اتاق قدم می‌زد به تفکر پرداخت. او به آرامی این‌طور می‌گفت: «آقای کاستلو به اینجا می‌آید و چیزهایی را که دوشیزه هایلزهام - براون قبلی از همسر شما به اشتباه گرفته بود را پس می‌آورد. سپس خداحافظی می‌کند. اما بعد دوباره به خانه باز می‌گردد.»

کارآگاه به سمت پنجره‌های فرانسوی رفت و ادامه داد:

«احتمالاً او از طریق این پنجره‌ها وارد شده است» و به پنجره‌ها اشاره

کرد و گفت: «او کشته... و جسد او درون آن گنجه مجاله شده است، آنهم در فاصلهٔ زمانی حدود ده تا بیست دقیقه».

دوباره روبروی کلاریسا قرار گرفت و این طور گفت: «و هیچ کس صدایی نشنیده است؟ به نظر من باور این امر بسیار سخت است».

کلاریسا نیز حرف او را تأیید کرد و گفت: «می دانم. برای من هم باور آن مشکل است. واقعاً غیرعادی است، مگر نه؟» کارآگاه حرف او را تأیید کرد، در حالی که لحن صدایش دو پهلو بود گفت: «واقعاً همینطور است. دوشیزه هایلزهام - براون آیا شما کاملاً اطمینان دارید که صدایی نشنیده اید؟» و این سؤال را با لحنی نیشدار و کنایه دار پرسید.

او پاسخ داد: «من چیزی نشنیدم. واقعاً مضحک است». کارآگاه نیز متفکرانه گفت: «خیلی مضحک است». او کمی مکث کرد و دوباره به سمت درِ سالن رفت و آن را باز کرد و گفت: «خوب، دوشیزه هایلزهام - براون در حال حاضر کافی است».

کلاریسا برخاست و نسبتاً سریع به سمت درِ کتابخانه رفت و در این لحظه کارآگاه مانع او شد: «از این طرف نه، لطفاً». و کارآگاه او را به سمت درِ سالن راهنمایی کرد.

کلاریسا اعتراض کرد و گفت: «اما من فکر می کنم که باید به دیگران ملحق شوم».

کارآگاه به تندی گفت: «اگر اشکالی ندارد بعداً به آنها ملحق شوید».

کلاریسا با بی میلی تمام از درِ سالن بیرون رفت.

فصل چهاردهم

کارآگاه در را پشت سر کلاریسا بست، سپس به سوی افسر جوان رفت که هنوز هم درحال نوشتن یادداشت در دفترچه‌اش بود. کارآگاه سؤال کرد: «دوشیزه دیگر کجاست؟ منظورم باغبان است. دوشیزه بیک؟»

افسر به مافوق خود جواب داد: «او را به اتاق دیگری بردم تا استراحت کند. پس از اینکه او از حالت تشنج و هیجان خود بیرون آمد او را به آنجا بردم. واقعاً که اوقات وحشتناکی را با او سپری کردم. گاهی می‌خندید و گاهی فریاد می‌زد، او موجود واقعاً وحشتناکی است.»

کارآگاه به او گفت: «اگر دوشیزه هایلزهام - براون برود و با او گفتگو کند مهم نیست. اما او نباید با سایر آقایان صحبت کند. ما نباید مجبور به مقایسه داستانها شویم. امیدوارم که در کتابخانه به سالن را قفل کرده باشید؟»

افسر به او اطمینان داد: «بله، قریبان کلید اینجا است.»

کارآگاه به همکارش گفت: «نمی‌دانم که باید از آنها چه چیزی را بیرون بکشم. همه آنها افراد محترمی هستند. آقای هایلزهام - براون دیپلمات وزارت خارجه است، هوگو برج پلیس قضایی است که او را می‌شناسم، و دو میهمان دیگر هایلزهام - براون نیز به نظر می‌رسد که از طبقات بالای اجتماع هستند. خوب می‌دانی که منظور من چیست... اما یک اتفاق جالب در حال روی دادن است. هیچ‌یک از آنها با ما رو راست نیستند. و این شامل دوشیزه هایلزهام -

براون نیز می‌شود. آنها چیزی را مخفی می‌کنند و من تصمیم گرفته‌ام که مفهوم آن چیز را بفهمم، حالا ارتباطی با آن قتل داشته باشد یا نداشته باشد.»
 او دستهایش را بالای سرش به هم قفل کرد گویی به دنبال الهامی از دنیای بالا بود و سپس دوباره خطاب به افسر گفت: «خوب، بهتر است که با آن کنار بیایم. آنها را یکی یکی به اینجا بیاور.» وقتی افسر بلند شد، کارآگاه تصمیم خود را عوض کرد و گفت: «نه، یک لحظه صبر کن. من اول باید با آن جوان خدمتکار صحبت کنم.»

«الگین؟»

«بعد، از الگین. آنها را به اینجا بیاور. فکر می‌کنم که او چیزی می‌داند. افسر جواب داد: «حتماً، قربان.»

وقتی افسر از اتاق خارج شد، متوجه شد که الگین در نزدیکی در اتاق نشیمن در حال پرسه زدن است. خدمتکار این‌طور وانمود کرد که می‌خواهد به سمت پلکان برود، ولی افسر او را صدا کرد و او با عصبانیت وارد اتاق شد. افسر در سالن را بست و دوباره برای نت برداشتن در جای خودش قرار گرفت، در حالی که کارآگاه روی صندلی کنار میز نشسته بود.
 الگین نشست و کارآگاه بازجویی خودش را آغاز کرد.

او این‌طور به خدمتکار یادآوری کرد: «خوب، شما امشب برای دیدن فیلم به بیرون رفته بودید، اما برگشتید، دلیل آن چه بود؟»

الگین پاسخ داد: «من به شما گفتم قربان. همسرم حال خوبی نداشت.» کارآگاه با نگاهی ثابت به او خیره شد و پرسید: «وقتی آقای کاستلو امروز به اینجا آمد شما او را به داخل خانه هدایت کردید، نه؟»

«بله، قربان».

کارآگاه چند قدم از الگین دور شد و سپس ناگهان برگشت و پرسید: «چرا بار اول نگفتید که آن ماشین متعلق به آقای کاستلو بوده است؟»
الگین جواب داد: «من نمی‌دانستم که آن ماشین متعلق به کیست، قربان. آقای کاستلو با ماشین تا در جلویی نیامده بود. من حتی نمی‌دانستم که او با ماشین آمده است.»

کارآگاه گفت: «آیا به نظرتان عجیب نبود؟ اینکه او ماشین خود را کنار اسطبل بگذارد؟»

الگین: «بله، قربان، فکر می‌کنم که عجیب است، اما فکر می‌کنم که او هم دلایل خاص خودش را داشته است.»

کارآگاه به سرعت پرسید: «دقیقاً منظورتان چیست؟»
الگین جواب داد: «هیچ چیز، قربان». لحن او تا حدودی از خود راضی به نظر می‌رسید. «هیچ چیز خاصی نبود.»

صدای کارآگاه تیزتر شد و پرسید: «آیا شما قبلاً آقای کاستلو را دیده بودید؟»

الگین به او اطمینان داد: «هرگز، قربان».

کارآگاه لحن معنی‌داری به خود گرفت و گفت: «آیا این به خاطر وجود آقای کاستلو نبود که شما امشب زود برگشتید؟»

الگین گفت: «من به شما گفتم، قربان، همسر...».

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت: «دیگر نمی‌خواهم چیزی در مورد همسران بشنوم.» و ادامه داد: «چند وقت است که شما خدمتکار دوشیزه

هایلزهام - براون هستید؟»

جواب او این بود: «شش هفته، قربان».

کارآگاه رو در روی او قرار گرفت: «و قبل از آن؟»

خدمتکار با ناراحتی جواب داد: «من کمی استراحت می‌کردم.»

کارآگاه با لحنی مشکوکانه گفت: «استراحت؟» او کمی مکث کرد و اضافه

کرد: «شما این را می‌دانید که در این شرایط سوابق شما به دقت مورد بررسی قرار می‌گیرد.»

الگین شروع به برخاستن کرد و گفت: «همه‌اش همین بود؟»

و سپس حرف خود را قطع کرد و دوباره نشست و ادامه داد: «من قصد

گمراه کردن شما را ندارم، قربان. در واقع هیچ چیز غلط نبوده است. منظورم این است که مدارک اصلی مخدوش شده‌اند، من نمی‌توانم تمام کلمات را به خاطر بیاورم...»

کارآگاه حرف او را قطع کرد: «پس شما خاطرات و وقایع روزمره خود را

می‌نویسید، نه؟»

الگین اعتراض کرد و گفت: «منظور من این نبود که به آنها آسیبی وارد

کنم. من زندگی می‌کنم تا...».

کارآگاه دوباره حرف او را قطع کرد و گفت: «در حال حاضر علاقه‌ای به

مدارک جعلی ندارم. می‌خواهم بدانم که امشب چه اتفاقی در اینجا افتاده و شما در مورد آقای کاستلو چه می‌دانید.»

الگین جواب داد: «من هیچ وقت مراقب او نبودم، قربان.» و در حالی

که به درِ سالن نگاه می‌کرد، ادامه داد: «اما فکر می‌کنم که دلیل آمدن او را

می دانم».

کارآگاه گفت: «اوه، و علت چیست؟»

انگین گفت: «تهدید و باج‌گیری. او دلایلی بر ضد او در دست داشت.»

کارآگاه گفت: «فکر می‌کنم منظور شما از «او» دوشیزه هایلزهام - براون

باشد.»

انگین مشتاقانه ادامه داد: «بله، من آمدم تا ببینم که آیا آنها چیز دیگری

می‌خواهند یا خیر و صحبت آنها را شنیدم.»

کارآگاه: «شما دقیقاً چه شنیدید؟»

انگین یک لحن بسیار دراماتیک به خود گرفت و شروع به نقل قول از

کلاریسا کرد و گفت: «اما این یک باج‌گیری است. من تسلیم نخواهم شد.»

کارآگاه با لحنی مردد گفت: «خوب، چیز دیگری هم هست؟»

انگین گفت: «خیر. وقتی من وارد شدم صحبت آنها قطع شد و وقتی من

بیرون رفتم صدای آنها بالا گرفت.»

کارآگاه گفت: «خوب، می‌بینم». او نگاه معنی‌داری به خدمتکار انداخت و

منتظر شد تا او دوباره حرف بزند.

انگین از روی صندلی بلند شد. صدای او تقریباً ناله‌آمیز بود و این‌طور

خواهش کرد: «شما زیاد به من سخت‌گیری نمی‌کنید قربان، این‌طور نیست؟ من

در هر حال مشکلات زیادی خواهم شد.»

کارآگاه کمی بیشتر به او نگاه کرد و سپس او را مرخص کرد و گفت:

«آیته، اطلاعات تو مفید خواهد بود. حالا برو بیرون». انگین به سرعت گفت:

«بله، قربان، متشکرم قربان» و با تندى به سمت درِ سالن رفت.

کارآگاه رفتن او را مشاهده کرد و سپس رو به افسر کرد و گفت: «تهدید؟» و نگاههایی را با همکارش رد و بدل کردند.

افسر جونز با حالتی رسمی و نگاهی خشک گفت: «و دوشیزه هایلزهام - براون این دوشیزه نازنین و دلنشین...».

کارآگاه گفت: «بله، خوب کسی نمی‌تواند چیزی در این مورد بگوید». او مکتی کرد و سپس به سرعت به افسر گفت: «می‌خواهم همین الان با آقای برج صحبت کنم». افسر به سمت در کتابخانه رفت و گفت: «آقای برج، لطفاً»

هوگو از در کتابخانه وارد شد در حالی که حالتی بی‌اعتنا و ترشرو به خود گرفته بود. افسر در را پشت سر او بست و نزدیک میز روی صندلی نشست، درحالی که کارآگاه شروع به احوالپرسی نرمی با هوگو می‌کرد او را دعوت نمود و گفت: «داخل شوید، آقای برج، لطفاً اینجا بنشینید.»

هوگو نشست و کارآگاه ادامه داد: «این کار بسیار نامطلوبی است، و از این بابت عذر می‌خواهم، قربان شما در مورد این مسئله چه چیزی دارید که به ما بگویید؟»

هوگو در حالی که با قاب عینک خود بر روی میز ضربه می‌زد با بی‌اعتنایی جواب داد: «هیچ چیز».

کارآگاه پرسید: «هیچ چیز؟» لحن او تعجب‌زده بود.

هوگو با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «توقع دارید من چه بگویم؟ آن زن احمق گنجی اتاق را در یک چشم بهم زد باز می‌کند و یک جنازه نیز از آن بیرون می‌افتد.» و با بی‌صبری ادامه داد: «آن صحنه نفس مرا گرفت، هنوز هم با آن کنار نیامده‌ام.»

او به کارآگاه خیره شد و به تندی گفت: «اصلاً درست نیست که از من سؤال کنید، زیرا من چیزی در این مورد نمی‌دانم.»

کارآگاه یک لحظه به هوگو خیره شد و ادامه داد: «این حرف شماست؟ فقط همین‌که چیزی در این مورد نمی‌دانید؟»

هوگو تکرار کرد: «من به شما می‌گویم. من آن مردک را نکشتم.» و دوباره با بی‌اعتنایی خیره شد و گفت: «من حتی او را نمی‌شناسم.» کارآگاه تکرار کرد: «شما او را نمی‌شناختید؟ خیلی خوب. به نظر من بهتر بود که او را می‌شناختید. من منظورم این نیست که شما او را به قتل رسانده‌اید. بلکه نمی‌توانم باور کنم که شما چیزی در این مورد نمی‌دانید، همانطور که خودتان اذعان دارید. حال بگذارید باهم همکاری کنیم تا بفهمیم که شما چه می‌دانید. برای شروع، آیا شما چیزی در مورد او شنیده بودید؟»

هوگو با حاضر جوابی گفت: «بله، من شنیده بودم که او یک آدم کتیف و نامعطبوع است.»

کارآگاه به آرامی پرسید: «از چه نظر؟»

هوگو گفت: «اوه، نمی‌دانم. او از آن نوع آدمهایی بود که خانمها دوست دارند و مردان هیچ اهمیتی برایش قائل نیستند. او یک همچنین چیزی بود.»

کارآگاه مکث کرد و بعد به دقت پرسید: «شما هیچ نظری در این مورد ندارید که چرا او باید دوباره امشب به این خانه باز گردد؟»

هوگو با لحنی ناخوشایند گفت: «نه، اصلاً.»

کارآگاه چند قدم در اطراف اتاق زد و سپس ناگهان روبروی هوگو قرار گرفت و پرسید:

«آیا فکر نمی‌کنید که بین او و دوشیزه هایلزهام - براون قبلاً مسئله‌ای وجود داشته؟»

هوگو درحالی‌که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «کلاریسا؟ خدای من، نه! دختر نازنین، کلاریسا. او فهم زیادی دارد، او به این آدمها حتی نگاه هم نمی‌کند.»

کارآگاه دوباره مکث کرد و درنهایت گفت: «پس شما نمی‌توانید به ما کمکی بکنید.»

هوگو با سهل‌انگاری گفت: «متأسفم، ولی همین طور است.» کارآگاه برای بار آخر تلاش کرد که یک ذره اطلاعات از هوگو بیرون بکشد و از او پرسید: «آیا شما واقعاً از وجود جنازه در آن گنجی بی‌خبر بودید؟» هوگو که حالا احساس می‌کرد مورد اهانت قرار گرفته گفت: «البته که نه.»

کارآگاه از او دور شد و گفت: «متشکرم، آقا.»

هوگو با لحنی ابهام‌آمیز گفت: «چه شد؟»

کارآگاه تکرار کرد: «تمام شد، از شما متشکرم، قربان.»

کارآگاه به سمت میز تحریر رفت و یک کتاب قرمز را که روی آن بود برداشت. هوگو بلند شد، قاب عینک خود را برداشت و قصد داشت که از در کتابخانه خارج شود که افسر بلند شد و راه او را منحرف کرد.

سپس هوگو به سمت پنجره‌های فرانسوی رفت، اما افسر گفت: «آقای برج، لطفاً از این طرف.» و در سالن را باز کرد. هوگو تسلیم شد و بیرون رفت و افسر پلیس در را پشت سر او بست. کارآگاه کتاب قرمز بزرگ را روی میز بازی

گذاشت و شروع به واریسی آن کرد و در این حال افسر جونز با لحنی طنزآلود گفت: «آقای برچ معدن اطلاعات است، مگر نه؟ البته ببخشید اما برای یک پلیس قضایی اصلاً مطلوب نیست که در یک قتل دخیل شود.»

کارآگاه با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «دلاهای، سیز رولند ادوارد مارک، کی سی بی، ام وی اُ.»

افسر پرسید: «آنجا چه پیدا کرده‌اید؟» و بالای سر کارآگاه ایستاد: «اوه، کی به کیه.»

کارآگاه به خواندن ادامه داد: «اتون تحصیل کرده - دانشکده ترینیتی - پیوست به امور خارجه - معاون دوم - مادرید - تام‌الاختیار.»

افسر با شنیدن کلمه آخر فریادی از تعجب کشید: «اوه!»
کارآگاه نگاهی خشمناک به او انداخت و ادامه داد: «کنستانتی نوپل، وزارت خارجه - تحویل شده از طریق کمیسیون ویژه - باشگاهها - بودلز» افسر پرسید: «آیا می‌خواهید با او صحبت کنید، قربان؟»

کارآگاه یک لحظه فکر کرد و گفت: «نه، او جالب‌ترین فرد است، بنابراین آخرین نفری است که با او صحبت خواهیم کرد. ابتدا بگویید آقای وارندر جوان بیاید داخل.»

فصل پانزدهم

افسر جونز کنار در کتابخانه ایستاد و گفت: «آقای وارندر، لطفاً.»
جرمی داخل شد، در حالی که تلاش بیهوده‌ای می‌کرد تا کاملاً آرام به نظر برسد. افسر در را بست و دوباره روی صندلی خود در پشت میز نشست. در حالی که کارآگاه به حالت نیمه از جایش بلند شد و یک صندلی از پشت میز بازی برای جرمی بیرون کشید و با لحنی تقریباً خشن و بی‌ادبانه گفت: «بنشینید» و خودش نیز در جای خود قرار گرفت. جرمی نشست و کارآگاه به صورت رسمی شروع به سؤال کرد:

«نام شما چیست؟»

- «جرمی وارندر.»

«آدرس؟»

- «شماره ۳۳۰، خیابان براد، و شماره ۳۳، میدان گراسونور» جرمی تلاش می‌کرد که آرام و بی‌تفاوت به نظر برسد. او نگاهی به افسر انداخت که در حال نوشتن تمام این مطالب بود و افزود «آدرس ییلاقی من نیز این است: هیل استون، ویلتشایر.»

کارآگاه گفت: «به نظر می‌رسد که شما یک نجیب‌زاده با عواید مستقل

هستید.»

جرمی با لبخند تأیید کرد: «متأسفانه اینطور نیست. من منشی خصوصی

سر کنت تامسون، رئیس شرکت نفتی ساکسون - آرابیان هستم. اینها
آدرس‌های او هستند».

کارآگاه نجوا کرد: «معلوم است، چند وقت است که با او هستید؟»
- «حدود یک سال است. قبل از آن به مدت ۴ سال همکار آقای اسکات
بودم.»

کارآگاه گفت: «اوه، بله. او همان تاجر ثروتمند شهر است، مگر نه؟» بعد
یک لحظه فکر کرد و ادامه داد: «آیا شما این مرد اولیور کاستلو را می‌شناختید؟»
جرمی گفت: «خیر، هیچ وقت تا قبل از امشب چیزی از او نشنیده بودم.»
کارآگاه ادامه داد: «و وقتی اول شب به اینجا آمد او را ندیدید؟»

جرمی جواب داد: «خیر، من همراه با بقیه به باشگاه گلف رفته بودم. ما
شام را آنجا خوردیم. زیرا خدمتکارها مرخص شده بودند و آقای برچ از ما
خواسته بود تا شام را با او در باشگاه بخوریم.»

کارآگاه سرش را تکان داد. پس از یک مکث کوتاه پرسید: «آیا دوشیزه
هایلزهام - براون نیز دعوت شده بود.»

جرمی گفت: «خیر، دعوت نشده بود.»

کارآگاه ابرویش را بالا انداخت و جرمی با عجله ادامه داد: «یعنی اگر
دوست داشت می‌توانست بیاید.»

کارآگاه از او پرسید: «آیا منظور شما این است که از او نیز دعوت شده
بود؟ و او رد کرده بود؟»

جرمی با عجله و انگار که زیاد و راجی کرده است جواب داد: «منظور من
این است که، خوب، آقای هایلزهام - براون وقتی به خانه می‌رسد خیلی خسته

است و کلاریسا گفته بود که آن دو در اینجا طبق معمول یک شام خلاصه خواهند خورد.»

کارآگاه مبهوت و گیج به نظر می‌رسید و با حاضر جوابی ادامه داد: «بگذارید این مسئله را روشن کنیم. دوشیزه هایلزهام - براون منتظر شوهرش بود تا شام را همین جا بخورند؟ یعنی انتظار نداشت که بلافاصله پس از اینکه آقای هایلزهام - براون به خانه آمد سریع برود؟»

جرمی حالا آشکارا دستپاچه به نظر می‌رسید و با لکنت زبان شروع به صحبت کرد: «خوب، من، من واقعاً نمی‌دانم. ولی نه، حالا که به آن اشاره کردید، فکر می‌کنم که کلاریسا گفت که همسرش قرار است امشب به جایی برود.»

کارآگاه بلند شد و چند قدم دورتر از جرمی رفت و گفت: «به نظر عجیب می‌رسد که دوشیزه هایلزهام - براون به جای اینکه همراه شما سه نفر به باشگاه بیاید، تنها همین‌جا بماند و شام را به تنهایی صرف کند.»

جرمی صندلی را چرخانده تا روبروی کارآگاه قرار بگیرد. سپس وقتی اعتماد به نفس خودش را به دست آورد به سرعت ادامه داد: «خوب، خوب منظور من این بود که مشکل به خاطر آن کودک بود، یعنی پپیا. کلاریسا دوست ندارد که بیرون برود و بچه را تنها در خانه بگذارد.»

کارآگاه در حالی که با لحنی مؤقر صحبت می‌کرد گفت: «و یا شاید، شاید او دنبال طرح نقشه‌ای بوده تا با یکی از آشنایان خودش ملاقات کند؟»

جرمی بلند شد و با حرارت اعتراض کرد: «به شما اخطار می‌کنم، گفتن این حرف کار نادرستی است و اصلاً صحیح نمی‌باشد. من مطمئنم که او هیچ‌گاه این‌طور نقشه‌هایی را نمی‌کشد.»

کارآگاه این‌طور شروع به صحبت کرد: «با اینحال ایور کاستلو امشب به اینجا آمده بود تا با کسی ملاقات کند، دو خدمتکار نیز مرخص شده بودند. دوشیزه پیک نیز در کلبه روستایی خودش بود. و در واقع هیچ‌کس نبود که او به خاطر ملاقات با او به این خانه آمده باشد، به جز دوشیزه هایلزهام - براون».

جرمی شروع به صحبت کرد: «تمام چیزی که می‌توانم بگویم این است که...» و در حالی که رویش را برمی‌گرداند با لحنی بریده‌بریده گفت: «خوب، بهتر است که از خودش این سؤال را بپرسید».

کارآگاه به او گفت: «از او سؤال کرده‌ام».

جرمی در حالی که دوباره رو به افسر پلیس کرده بود، پرسید: «خوب، چه گفت؟»

کارآگاه به نرمی جواب داد: «تنها چیزهایی که شما هم گفتید.»

جرمی دوباره پشت میز بازی نشست و گفت: «پس، بفرمایید». کارآگاه شروع به قدم زدن در اطراف اتاق کرد، نگاهش به کف اتاق دوخته شده بود، انگار که به فکر عمیقی فرو رفته بود. سپس به سمت جرمی برگشت و پرسید: «حالا به من بگویید چطور شد که شما از باشگاه به اینجا آمدید. آیا این طرح اولیه شما بود؟»

جرمی جواب مثبت داد اما بلافاصله جواب خود را تغییر داد و گفت: «منظورم این است که نه».

کارآگاه به نرمی سؤال کرد: «منظورتان کدام جواب است؟»

جرمی نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد: «خوب، موضوع از این قرار است، ما همگی به باشگاه رفتیم. بیژر رولند و هوگوی پیر مستقیماً

سمت سالن غذاخوری رفتند و من کمی دیرتر رفتم. می‌دانید، این باشگاه تنها غذاهای سرد دارد. من تا وقتی که هوا تاریک شد مشغول بازی گلف بودم و سپس، یک نفر گفت «آیا کسی ورق‌بازی می‌کند؟» و من گفتم، خوب چرا برنگردیم به خانه هایلزهام - براون که راحتی و آرامش بیشتری دارد بنابراین همین کار را هم کردیم».

کارآگاه گفت: «بله، پس این نظر شما بود؟»

جرمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «واقعاً به خاطر ندارم که این پیشنهاد چه کسی بود. فکر می‌کنم که پیشنهاد هوگو برج بود.»
کارآگاه گفت: «و شما به اینجا بازگشتید؟ چه موقع؟»

جرمی یک لحظه فکر کرد و سپس سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «دقیق نمی‌دانم. احتمالاً کمی قبل از ساعت ۸ بود که از باشگاه خارج شدم.»

کارآگاه سؤال کرد: «و آیا فاصله باشگاه تا اینجا با پای پیاده پنج دقیقه است؟»

جرمی در حالی که به خارج از پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «بله، درست همین مقدار است. زمین گلف در کنار این باغ قرار دارد.»

کارآگاه به سمت میز بازی رفت و به سطح آن نگاه کرد و پرسید: «و بعد شما شروع به ورق‌بازی کردید؟»

جرمی تأیید کرد: «بله».

کارآگاه سرش را به آرامی تکان داد و این‌طور شروع به محاسبه کرد: «یعنی این درست باید ۲۰ دقیقه قبل از رسیدن ما به اینجا باشد.» و شروع کرد

به قدم‌زدن دور میز، سپس کاغذ ورق‌بازی نوشته کلاریسا را در دست گرفت، طوری که جرمی می‌توانست آن را ببیند: «مطمئناً شما وقت آن‌را نداشتید که دو دست را کامل کنید و دوباره شروع کنید؟»

جرمی یک لحظه گیج شد، اما دوباره با عجله گفت: «چه؟ نه. نه. اولین شماره‌های نوشته شده مربوط به رتبه‌های بازی دیروز است.»
کارآگاه با اشاره به سایر ورق‌ها متفکرانه گفت: «پس به نظر می‌رسد که تنها یک نفر نمره‌ها را ثبت کرده است.»

جرمی حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله متأسفانه همه ما کمی در نوشتن نمره‌ها تنبل هستیم. این کار را به عهده کلاریسا گذاشتیم.»
کارآگاه نزدیک کاناپه رفت و پرسید: «آیا شما از راه ارتباطی این اتاق و کتابخانه اطلاع داشتید؟»

جرمی جواب داد: «منظور شما جایی است که جنازه در آن پیدا شد؟»
کارآگاه: «بله منظورم همان است.»
جرمی گفت: «نه. نه. من نمی‌دانستم. جای پنهانی شگفت‌انگیزی است، نه؟ شما هیچ‌وقت نمی‌توانستید حدس بزنید که جنازه در آن جا باشد.»

کارآگاه روی دسته کاناپه نشست، و به عقب لم داد و یک کوسن را از جایش تکان داد. و متوجه دستکش‌هایی شد که زیر کوسن قرار گرفته بودند. چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت و به آرامی گفت: «درنتیجه، آقای وارنر شما هم نمی‌دانستید که یک جسد در آن راه پنهانی قرار گرفته، می‌دانستید؟»

جرمی رویش را برگرداند و جواب داد: «با دیدن این صحنه آنقدر تعجب کردم که حتی با یک پر هم می‌توانستید به من ضربه بزنید و مرا نقش زمین

کنید. این یک ملودرام کامل از خون و تندر بود. من نمی‌توانستم چیزی را که می‌دیدم باور کنم.»

در حالی که جرمی مشغول صحبت کردن بود، کارآگاه مشغول واریسی دستکش‌های روی کاناپه بود. او یک جفت از آنها را در دست گرفت، درست مانند یک ساحر و جادوگر و پرسید: «در هر حال، آیا اینها متعلق به شما هستند آقای وارنرند؟» او این سؤال را بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید.

جرمی رو به او کرد و با گیجی جواب داد: «خیر، منظورم این است که بله.»

کارآگاه گفت: «دوباره، منظورتان کدام پاسخ است، آقای؟»

جرمی: «بله، فکر می‌کنم آنها متعلق به من هستند.»

کارآگاه: «آیا وقتی از باشگاه گلف به اینجا برگشتید آنها را در دست داشتید؟»

جرمی به خاطر آورد: «بله، حالا یادم آمد. بله آن‌را به دست کرده بودم. امشب هوا کمی سرد است.»

کارآگاه از روی دسته کاناپه بلند شد و به جرمی نزدیک شد: «آقا، فکر می‌کنم که شما در اشتباه هستید.» و در حالی که به حروف حک‌شده درون دستکش‌ها اشاره می‌کرد گفت: «در این دستکش‌ها حروف اول نام آقای هایلزهام - براون حک شده است.»

جرمی در حالی که به نگاه خیره کارآگاه به آرامی پاسخ می‌داد، گفت: «اوه، جالب است. من یک جفت دستکش درست مانند اینها دارم.» کارآگاه به سمت کاناپه برگشت، دوباره روی دسته آن نشست و تکیه داد و جفت دوم

دستکش‌ها را بیرون آورد:

«شاید اینها مال شما باشند؟»

جرمی خندید و گفت: «این دفعه نمی‌توانید گولم بزنید. از همه اینها گذشته، دستکش‌ها دقیقاً شبیه یکدیگرند.» کارآگاه جفت سوم دستکش‌ها را بیرون آورد و شروع به وارسی آن کرد و گفت: «سه جفت دستکش و در همه آنها حروف اول نام آقای هایلزهام - براون وجود دارد. این باعث کنجکاوی می‌شود.» جرمی گفت: «خوب، از همه چیز که بگذریم اینجا خانه اوست.

پس چرا نباید سه جفت دستکش در گوشه و کنار اینجا نباشد؟»

کارآگاه جواب داد: «اتنها نکته جالب این است که شما فکر کردید ممکن است یکی از آنها متعلق به شما باشد. و من فکر می‌کنم که دستکش‌های شما همین حالا در جیب خودتان هستند.»

جرمی دست خود را داخل جیب سمت راستش کرد.

کارآگاه گفت: «نه، در آن یکی جیب است.»

جرمی در حالی که دستکش‌ها را از جیب سمت چپ خود بیرون می‌آورد گفت: «اوه بله، بله اینها مال من هستند.»

کارآگاه با کنایه گفت: «آنها زیاد هم شباهتی به این دستکش‌ها ندارند، مگر نه؟»

جرمی با لبخند جواب داد: «در واقع اینها مخصوص گلف‌بازی من هستند.»

کارآگاه به سرعت و گویی که او را مرخص می‌کند گفت: «متشکرم، آقای وارندر، فعلاً کافی است» و کوسن را دوباره سر جای خودش روی کاناپه گذاشت.

جرمی بلند شد در حالی که غمگین به نظر می‌رسید و گفت: «ببینید، شما که فکر نمی‌کنید که...» و سپس مکث کرد.

کارآگاه پرسید: «من به چه فکر نمی‌کنم، آقا؟»

جرمی با تردید گفت: «هیچ چیز». او کمی مکث کرد و سپس به سمت در کتابخانه رفت و در این زمان بود که افسر راه او را سد کرد. جرمی در حالی که به سمت کارآگاه برمی‌گشت آرام و بدون صدا به سمت در سالن رفت. کارآگاه سرش را تکان داد و جرمی بیرون رفت، و در پشت سر او بسته شد. کارآگاه در حالی که دستکش‌ها را روی کاناپه می‌گذاشت، به سمت میز بازی رفت و دوباره به این پرداخت که «کی چه کسی است». او زیر لب زمزمه کرد: «ما در اینجا هستیم» و سپس با صدای بلند شروع به خواندن برگه بازی کرد: «تامسون، سرکنت، رئیس شرکت نفتی ساکسون - آرابیان، شرکت پتروشیمی خلیج». تفریحات: «جمع‌آوری تمبر، گلف‌بازی، ماهیگیری». آدرس: شماره ۳۴۰ خیابان براد، شماره ۳۴ میدان گراسونور».

در حالی که کارآگاه سرگرم خواندن بود، جونز به طرف میز کنار کاناپه رفت و شروع کرد به ریختن اشغال مداد تراش خود به درون جاسیگاری روی میز. وقتی خم شد که اشغالهای ریخته شده را از زمین جمع کند، متوجه ورقی شد که آنجا افتاده بود و آن را روی میز بازی گذاشت، در حالی که پشت آن رو به روی صورت مافوقش قرار گرفت.

کارآگاه پرسید: «آنجا چه پیدا کردی؟»

جونز گفت: «تنها یک ورق، قربان. آنجا پیدایش کردم، زیر کاناپه». کارآگاه ورق را برداشت و گفت: «تک خال پیک، یک کارت بسیار جالب».

یک لحظه همین‌جا بمان.»

او کارت را برگرداند. «قرمز، این کارت مربوط به همان دسته کارت است.» او دست قرمز کارت‌ها را از روی میز برداشت و آنها را پخش کرد.

افسر به او در پیدا کردن کارت‌ها کمک کرد. کارآگاه گفت: «خوب، خوب، هیچ‌تک‌خال یک دیگری وجود ندارد.» او از روی صندلی بلند شد و در حالی که ورق را در جیب خود می‌گذاشت به سمت کاناپه رفت و گفت: «تو فکر نمی‌کنی که این خیلی قابل توجه است، جونز؟ آنها شروع به ورق‌بازی کرده‌اند بدون اینکه متوجه گم شدن این تک‌خال پیک شده باشند.»

افسر جونز حرف او را تأیید کرد و گفت: «واقعاً قابل توجه است، قربان» و شروع به جمع کردن ورق‌های روی میز کرد.

کارآگاه سه جفت دستکش را از روی کاناپه برداشت و به افسر دستور داد: «فکر می‌کنم که حالا باید با بیزر رولند دلاهای صحبت کنیم.» سپس دستکش را روی میز بازی قرار داد و هریک را به صورت جفت در یک قسمت از میز پخش کرد.

فصل شانزدهم

جوئز در کتابخانه را باز کرد و صدا زد: «سیز رولند دلاهای»

در همین حین که رولند در درگاه ایستاده بود کارآگاه صدا زد:

«بفرمائید داخل آقا، لطفاً اینجا بنشینید.» سیز رولند به میز بریج نزدیک

شد، برای لحظه‌ای مکث کرد و متوجه دستکش‌های روی آن گردید، سپس

نشست. کارآگاه به صورت رسمی ستوال کرد:

«آیا شما سیز رولند دلاهای هستید؟» پس از تأیید او همراه با یک تبشم

دوباره پرسید:

«آدرس شما کجاست؟» لانگ پدوک، لیتل ویج گرین، خط کلن شایر. این

پاسخ سیز رولند بود و در حالی که بر روی میز با انگشت ضربه می‌زد افزود:

«آقای کارآگاه نمی‌توانید پیدایش کنید؟» کارآگاه این صحبت را نادیده

گرفت و گفت:

«اگر اجازه بفرمایید راجع به این بعدازظهر، پس از آن که چندی قبل از

ساعت هفت اینجا را ترک کردید، بیشتر صحبت کنیم.»

سیز رولند قبلاً راجع به این موضوع فکر کرده بود. «تمام روز باران

می‌بارید»، به آرامی این جمله را آغاز نمود و بلافاصله قطع شد. «قبلاً تصمیم

داشتیم برای شام به باشگاه گلف برویم چراکه خدمتکارها شب در منزل نیستند،

پس همین کار را کردیم.» به کنستابل نگاه می‌افکند تا مطمئن شود به حرفهایش

گوش می‌دهد، سپس ادامه داد «هنگامی که داشتیم شام را تمام می‌کردیم دوشیزه هایلزهام - براون زنگ زد و پیشنهاد کرد که به اینجا برگردم و نفر دیگری را برای بازی بریج پیدا کنیم، چرا که شوهرش بطور غیر منتظره‌ای باید بیرون می‌رفت، و همین کار را کردیم. حدود بیست دقیقه بازی می‌کردیم که شما رسیدید و بقیه‌اش را خودتان می‌دانید.» کارآگاه متفکرانه می‌نگریست و گفت:

«این تقریباً چیزی نیست که آقای وارنر در این باره بیان کرد» سز رولند گفت:

«واقعاً، پس آن را چگونه جلوه داده است؟»

کارآگاه گفت: «او گفت که پیشنهاد به اینجا آمدن و بازی بریج از جانب شما بوده است، و یا فکر می‌کرده است که از جانب آقای برچ باشد.» سز رولند به راحتی پاسخ داد «اوه اما شما ملاحظه کردید که وارنر تقریباً دیروقت به ناهارخوری باشگاه آمد او نفهمید که دوشیزه براون تماس گرفته است.» سز رولند و کارآگاه خیره به یکدیگر نگریستند و سپس سز رولند ادامه داد «شما باید بهتر از من بدانید که تقریباً به ندرت اظهارات دو نفر یکی است، در واقع اگر اظهارات هر سه ما کاملاً تطبیق می‌کرد به آن ظنن می‌شدید. در واقع بسیار ظن برانگیز می‌نمود.» کارآگاه اظهار نظری نکرد و صندلی را نزدیک سز رولند گذاشت و روی آن نشست. سپس گفت:

«من می‌خواهم این مورد را با شما در میان بگذارم اگر ممکن باشد، سز رولند پاسخ داد «هر جور میل شماست، کارآگاه» پس از نگاهی متفکرانه برای چند ثانیه به بالای میز، کارآگاه شروع کرد. به نظر می‌رسد «آقای ایور کاستلو به منظور هدفی وارد این خانه شده است» و سپس با مکث افزود «آیا قبول دارید

که این چیزی است که اتفاق افتاده است» سیز رولند پاسخ داد «چیزی که از این موضوع فهمیدم آن است که او به اینجا آمده بود تا اشیایی را که دوشیزه میراندا هایلزهام - براون به اشتباه برداشته بود را به هنری برگرداند.»

کارآگاه خاطر نشان کرد «این احتمالاً بهانه او بوده اما من مطمئن نیستم، تنها چیزی که مطمئنم آن است که این دلیل اصلی آمدن او به اینجا نبوده است.» سیز رولند شانمهایش را بالا انداخت و گفت:

«شاید این صحیح باشد، چیزی نمی‌توانم بگویم.» کارآگاه با تأکید بیشتر افزود «احتمالاً برای دیدن فرد خاصی به اینجا آمده بوده است، شاید آقای وارندر یا حتی آقای برچ» سیز رولند گفت: «اگر می‌خواست آقای برچ را ببیند می‌توانست به خانه‌اش برود، زیرا او در همین محل زندگی می‌کند، در نتیجه او به اینجا نیامده است تا ایشان را ملاقات کند.»

کارآگاه تأیید کرد «احتمالاً بنابراین تنها چهار فرد باقی می‌مانند، شما، آقای وارندر، آقا و دوشیزه هایلزهام - براون.» اندکی مکث کرد و جستجوگرانه سیز رولند را نگرست، سپس گفت:

«شما چقدر الیور کاستلو را می‌شناسید؟»

سیز رولند گفت: «تقریباً هیچ، من تنها او را یک یا دو بار در منزل هایلزهام - براون در لندن، و یکبار در یک رستوران دیدم.»

کارآگاه گفت: «آیا شما انگیزه‌ای برای قتل او نداشتید؟» سیز رولند با لبخندی پرسید:

«آقای کارآگاه این یک اتهام است؟» کارآگاه سری تکان داد و گفت:

«خیر، سیز رولند، باید آن را بیشتر یک حذف بنامیم، گمان نمی‌کنم که که

شما انگیزه‌ای برای از سر راه برداشتن الیور کاستلو داشته‌اید، بنابراین تنها سه مزنون باقی می‌ماند» سیز رولند با لبخندی خاطرنشان کرد: «این شبیه ده سرخپوست کوچولو^۱ به نظر می‌آید، کارآگاه با لبخندی افزود: «حال در مورد آقای وارندر، چقدر او را می‌شناسید؟» سیز رولند پاسخ داد «اولین بار دو روز پیش او را دیدم، به نظر من جوان قابل قبولی بود، با تربیتی خوب و تحصیلاتی مناسب، او دوست کلاریسا است، هیچ راجع به او نمی‌دانم اما باید بگویم که غیر محتمل است که او قاتل باشد.» کارآگاه گفت:

«خوب در مورد او کافی است، به سؤال بعدی می‌رسیم» سیز رولند در حالی که او را برانداز می‌کرد، سر تکان داد. «آیا می‌خواهید بدانید که چقدر هنری و دوشیزه هایلزهام - براون را می‌شناسم، اینطور نیست؟ در واقع من هنری هایلزهام - براون را خیلی خوب می‌شناسم، همچنان که کلاریسا را خوب می‌شناسم، او فرزندخوانده من است و بی‌نهایت برای من عزیز است» کارآگاه گفت:

«آری، فکر می‌کنم این پاسخ برخی چیزها را روشن کرده باشد. آیا واقعاً اینطور نیست؟» کارآگاه برخاست و کمی قدم زد سپس برگشت و روبروی سیز رولند ایستاد و پرسید:

«چرا شما سه نفر تصمیم امروز عصرتان را عوض کردید و به اینجا بازگشتید تا وانمود کنید بریج بازی می‌کنید؟»

سیز رولند گفت: «وانمود؟» سیز رولند با این حرف تعجب خود را به تندی بیان نمود. کارآگاه یک کارت از جیب خود در آورد و گفت:

«این کارت در طرف دیگر اطاق زیر میل پیدا شده است، من به سختی

می‌توانم باور کنم که شما یک بریج فرد را دو بار بازی کرده‌اید و دفعه سوم با یک دسته کارت پنجاه و یک تایی آغاز کرده‌اید و تک پیک در میان آن نبوده.»
بیز رولند کارت را از کارآگاه گرفت و به پشت آن نگاه کرد سپس آن را پس داد و افزود:

«بله، احتمالاً به سختی می‌توان آن را باور کرد» کارآگاه نامیدانه به بالا نگریست، پس از آن افزود: «همچنین فکر می‌کنم که سه جفت از دستکش‌های آقای هایلزهام - براون به مقداری توضیح نیاز دارد» پس از لحظه‌ای مکث بیز رولند پاسخ داد:

«می‌ترسم که نتوانید توضیحی از من بگیرید» کارآگاه تأیید کرد و گفت:
«نه آقا، می‌دانم که می‌خواهید به نحوی شایسته به یک دوشیزه متشخص کمک کنید، اما چندان خوب نیست، حقیقت آشکار خواهد شد» بیز رولند تنها پاسخ داد:

«تعجب می‌کنم اگر اینطور باشد.» کارآگاه در حالی که به سمت پانل قدم می‌داشت گفت:

«دوشیزه هایلزهام - براون می‌دانست که جسد کاستلو در گنجینه است و نمی‌دانم که خود به تنهایی جسد را به آنجا کشیده یا شما به او کمک کرده‌اید، اما متقاعد شدم که شما می‌دانستید.» پس برگشت و رو در روی بیز رولند قرار گرفت و گفت:

«فکر می‌کنم الیور کاستلو برای دیدار دوشیزه هایلزهام - براون و تهدید او برای گرفتن پول به اینجا آمده بود.» بیز رولند پرسید:
«تهدید؟، تهدید چه؟» کارآگاه پاسخ داد:

«هر چه بر جای خود، اما شک ندارم، دوشیزه هایلزهام - براون جوان و جذاب است، زنها می‌گویند آقای کاستلو در چشم ایشان بزرگ می‌آمد، حال دوشیزه هایلزهام - براون به تازگی ازدواج کرده و...» سیز رولند به طرز قاطعی گفت:

«من باید بعضی از امور را برای شما روشن کنم، خواهید دید که به سادگی برایتان روشن خواهم کرد، ازدواج اول هنری هایلزهام - براون با خوشبختی همراه نبود، همسرش میراندا زنی زیبا اما نامتعادل و عصبی بود، وضعیت و حال او به حدی نگران کننده بود که دختر کوچکش را به یک مرکز مراقبت سپرده بود» پس از کمی مکث دوباره افزود:

«بله، یک حالت عجیب» و ادامه داد: «به نظر می‌آید که میراندا به مصرف مواد مخدر معتاد شده بود، چگونگی دسترسی او به مواد، نامشخص بود اما معقول می‌نمود که این مرد الیور کاستلو برایش تهیه می‌کرده است، او توسط این مرد اغفال شد و نهایتاً با او فرار کرد.» پس از مکثی دیگر به گُنستاول نگریست تا ببیند توجه می‌کند یا نه. سیز رولند داستانش را ادامه داد: «هنری هایلزهام - براون که در عقاید خود سنتی فکر می‌کند به میراندا اجازه داد که از او طلاق بگیرد، در حال حاضر هنری با ازدواج با کلاریسا به آرامش و شادی دست یافته است و می‌توانم به شما اطمینان دهم که اسرار محرمانه‌ای در زندگی کلاریسا وجود ندارد. من نمی‌توانم روی چیزی که متقاعدتان کند که کاستلو آن زن را تهدید می‌کرده سوکنند بخورم.» کارآگاه چیزی نگفت، تنها متفکرانه نگریست. سیز رولند برخاست و صندلیش را زیر میز کشید و به سمت مبل گام برداشت، سپس رو به افسر پلیس کرد و پرسید:

«گمان نمی‌کنید که در مسیر نادرستی تحقیق می‌کنید؟ چگونه مطمئن هستید که کاستلو برای دیدن کسی به اینجا آمده است؟ چرا فقط به اینجا مژنون هستید؟» کارآگاه که اکنون سردرگم شده بود، پرسید:

«منظور شما چیست؟» سیز رولند به او خاطر نشان کرد:

«هنگامی که با ما راجع به آقای سلون حرف می‌زدید ذکر کردید که گروه ضد مواد مخدر به او علاقمند شده است، آیا ارتباطی بین اینها وجود ندارد؟ مواد مخدر سلون - خانه سلون؟» کمی مکث کرد اما عکس‌العملی از کارآگاه مشاهده نکرد، پس ادامه داد:

«کاستلو یک بار دیگر نیز اینجا بوده است، فکر می‌کنم برای دیدن عتیقه‌جات سلون به اینجا آمده است، حدس می‌زنم الیور کاستلو در این خانه چیزی می‌خواسته است، احتمالاً در آن میز» کارآگاه به میز نگریست و سیز رولند فرضیه‌اش را ادامه داد: «شاهد معتبری وجود دارد که تأیید می‌کند مردی به اینجا آمده و برای آن میز قیمت گزافی را پیشنهاد کرده است، فرض کنید الیور کاستلو می‌خواسته آن میز را امتحان کند یا می‌خواسته آن را جستجو کند و همچنین او توسط کسی تا اینجا تعقیب شده است و آن فرد کنار میز او را به زمین افکنده است.» کارآگاه که به نظر می‌آمد تحت تأثیر قرار نگرفته است، گفت: «فرضیات زیادی ارائه کردید.» در همین حال سیز رولند حرف او را قطع کرد «این فرضیه‌ای بسیار مستدل است» کارآگاه پرسید:

«این فرضیه وجود جسد در گنجی را هم توسط یک فرد، در بر می‌گیرد؟»

سیز رولند گفت: «دقیقاً»

کارآگاه افزود «باید فردی وجود داشته باشد که محل گنجی را بداند» سیز

رولند خاطر نشان کرد «احتمالاً فردی وجود دارد که در زمان بسلون خانه را می‌شناخته است» کارآگاه در جواب گفت: «البته همه‌اش بسیار جالب است، اما هنوز یک چیز را توضیح نمی‌دهد...» سیز رولند پرسید: «آن چیست؟» کارآگاه به او چشم دوخت و گفت:

«دوشیزه هایلزهام - براون می‌دانست که جسد در گنجه است، اما می‌خواست جلوی بازدید ما را از آنجا بگیرد» سیز رولند خواست دهان بگشاید که کارآگاه دستش را بلند کرد و ادامه داد: «خوب نیست که بخواهید مرا به صورت دیگری متقاعد سازید. او می‌دانست.» پس از چند لحظه سکوتی سنگین، سیز رولند گفت:

«آقای کارآگاه می‌گذارید با او صحبت کنم؟»

به سرعت پاسخ داد:

«تنها در حضور من، آقا. اینطور ممکن است» کارآگاه به سیز رولند اجازه داد و گفت: «جونز». او که می‌دانست به چه چیز نیاز است، اطلاق را ترک نمود. سیز رولند به کارآگاه گفت:

«ما در دستان شما گرفتار شده‌ایم آقای کارآگاه، از شما می‌خواهم

اجازه‌ای را که می‌توانید بدهید» کارآگاه پاسخ داد:

«تنها چیزی که برای من مهم است رسیدن به حقیقت و پیدا کردن

کسی است که کاستلو را کشته است.»

فصل هفدهم

جونز در حالی که در را برای کلاریسا باز نگه داشته بود، وارد شد و او را

صدا زد:

«دوشیزه هایلزهام - براون، لطفاً وارد شوید» همین که کلاریسا وارد شد

بیز رولند به سمت او رفت و با لحن گرفته‌ای گفت:

«عزیزم کلاریسا، آیا آنچه از تو بخواهم انجام می‌دهی؟ از تو می‌خواهم

که حقیقت را به کارآگاه بگویی» کلاریسا با شک و تردید تکرار کرد:

«حقیقت!» بیز رولند با تأکید افزود:

«حقیقت، این تنها چیزی است که باید انجام دهی، جداً می‌گویم.»

سپس مستقیم به او خیره شد و برای لحظه‌ای به حالتی جدی ایستاد، سپس

اطاق را ترک نمود. کنستاول در را پشت سر او بست و پشت میزش نشست تا

یادداشت برداری خود را از سر گیرد. کارآگاه در حالی که به مبل اشاره می‌نمود، او

را دعوت کرد که بنشینند. کلاریسا به او لبخندی زد، اما پاسخی عبوس گرفت. به

آرامی به سمت میبل رفت و قبل از سخن گفتن اندکی درنگ کرد و گفت:

«واقعاً متأسفم که تمام آن دروغها را به شما گفتم، واقعاً نمی‌خواستم.»

همچنان که ادامه می‌داد لحنش غمناک‌تر می‌شد. «هرکس می‌تواند درک کند اگر

بدانید منظورم چیست؟» کارآگاه به سردی پاسخ داد:

«نمی‌توانم بگویم که می‌دانم، حالا لطفاً تنها واقعیات را به من بگویید.»

کلاریسا گفت: «خوب تقریباً ساده است» در حالی که با انگشتانش می‌شمرد گفت:

«اولاً الیور کاستلو اینجا را ترک کرد، سپس هنری به خانه آمد، بعد دوباره او را در ماشین دیدم و سپس با ساندویچ‌ها به اینجا آمدم.» کارآگاه پرسید:

«ساندویچ‌ها؟»

کلاریسا گفت: «بله، می‌توانید ببینید که همسر من نماینده مهمی را از خارج آورده بود.»

کارآگاه به موضوع جلب شده بود. «اوه، این نماینده کیست؟» کلاریسا گفت:

«آقای جونز» کارآگاه با نگاهی که به کنستاول جونز انداخت، گفت: «ببخشید؟» کلاریسا ادامه داد: «آقای جونز، این نام واقعی او نیست، اما چیزی است که با آن او را صدا می‌زنیم، تمام این مطالب کاملاً سزّی است، آنها در حالی که حرف می‌زدند ساندویچ می‌خوردند و من در کلاس درس شیرینی می‌خوردم.» کارآگاه سردرگم شده بود و با صدای آرامی انگار که هیچ نمی‌بیند گفت:

«شیرینی در... بله فهمیدم» کلاریسا در حالی که به چهارپایه اشاره می‌کرد گفت:

«ساندویچ‌ها را آنجا گذاشتم و شروع به جمع و جور کردن چیزها نمودم. بعد رفتم تا کتابها را در قفسه بگذارم... بعد... عملاً روی او افتادم.» کارآگاه پرسید:

«بر روی جسد افتادید؟»

کلاریسا گفت: «البته آن جسد اینجا بود، پشت مبل. من نگاه کردم تا بینم مُرده است و اینطور بود خودِ الیور کاستلو بود و من نمی‌دانستم چکار کنم. آخر سر به باشگاه گلف زنگ زدم و از سیز رولند، آقای برچ و جریمی وارندر خواستم سریعاً خود را برسانند.» کارآگاه در حالی که بر روی مبل خم شده بود به سردی پرسید:

«آیا به خاطرتان نرسید که به پلیس زنگ بزنید؟» کلاریسا پاسخ داد:

«البته به فکرم رسید، بله، اما بعد... خوب... و لبخندی به او زد «خوب این کار را نکردم.» کارآگاه زیر لب تکرار کرد: «این کار را نکردید» و راهش را گرفت و در عین حال نگاهی به کنتساول انداخت و دستش را ناامیدانه بالا برد، سپس روبروی کلاریسا قرار گرفت و از او پرسید:

«چرا با پلیس تماس نگرفتید؟» کلاریسا که جوابی در دست داشت پاسخ

داد:

«خوب فکر نمی‌کردم برای همسرم جالب باشد، نمی‌دانم آیا شما افراد زیادی را در وزارت امور خارجه می‌شناسید یا نه، اما آنها به طور ترس‌آوری غیر قابل پیش‌بینی هستند، آنها همه چیز را آرام می‌خواهند و بدون سر و صدا، باید پذیرید که قتلها نسبتاً پُر سر و صدا هستند» تمام چیزی که کارآگاه در جواب حاضر کرده بود این بود «تقریباً»، بسیار خوشبختم که شما درک می‌کنید، کلاریسا با لحنی گرم و تقریباً احساساتی، آن را به زبان آورد و سپس داستان خود را ادامه داد، اما هرچه پیش می‌رفت کمتر قانع کننده می‌نمود. چرا که احساس می‌کرد سرعت لازم را ندارد. گفت: «منظورم این است که او تقریباً مُرده بود، چرا که نبضش را احساس می‌کردم اما کاری برای او نمی‌توانستم بکنم»

کارآگاه بدون پاسخی به قدم زدن پرداخت، در حالی که کلاریسا او را با چشم تعقیب می‌کرد ادامه داد:

«منظورم این است که او حتماً مثل مارسدن وود در سالن پذیرایی ما می‌مرد» کارآگاه به سرعت به سمت او برگشت و ناگهان پرسید: «مارسدن وود؟ مارسدن وود در اینجا چه می‌کند؟» کلاریسا جواب داد:

«آنجا مکانی است که فکر می‌کردم باید او را در آنجا قرار دهیم» کارآگاه دستش را به پشت سرش برد و به زمین نگاه کرد، انگار که از آنجا استنطاق می‌کند. پس در حالی که سرش را برای محو کردن افکار پریشان تکان می‌داد با لحنی محکم گفت:

«دوشیزه هایلزهام - براون تا به حال نشنیده‌اید که اگر ظنی بر یک نمایش احمقانه برود نمی‌بایست یک جسد را از جای خود تکان داد؟» کلاریسا در جواب گفت: «البته که می‌دانم. در تمام داستانهای پلیسی این را نوشته‌اند، اما می‌دانید که این یک زندگی واقعی است.» کارآگاه دستانش را به حالتی ناامیدانه بالا برد، او ادامه داد: «منظورم این است که زندگی واقعی تقریباً متفاوت است» کارآگاه برای لحظه‌ای کلاریسا را در سکوتی شکاکانه نگاه کرد، سپس پرسید: «آیا می‌دانید چقدر چیزهایی که می‌گویید اهمیت دارد؟» او جواب داد: «البته که می‌دانم و حقیقت را به شما می‌گویم و می‌دانید که در آخر به باشگاه زنگ زد و همه به اینجا برگشتند.»

کارآگاه گفت: «و شما آنها را وادار کردید که جسد را در گنجی پنهان کنند.» کلاریسا حرف او را تصحیح کرد و گفت: «خیر، آن بعداً به ذهنم رسید. نقشه من این بود که آنها جسد الیور را در ماشین بگذارند و اتومبیل را در مارسدن وود رها

کنند.» کارآگاه با لحنی ناباورانه گفت:

«و آنها پذیرفتند» کلاریسا با لبخند به او پاسخ داد:

«بله، آنها پذیرفتند.» کارآگاه با لحنی تند به او گفت:

«سریعتر باشید، دوشیزه هایلزهام - براون من حتی یک کلمه از آن را باور نمی‌کنم و باور ندارم که سه مرد مسئول بپذیرند که عدالت را به چنین نحو پستی مورد هجوم قرار دهند.» کلاریسا در حالی که بر می‌خاست و از کارآگاه دور می‌شد با لحنی که بیشتر به جانب خودش بود تا او، افزود:

«می‌دانستم که اگر حقیقت را به شما بگویم مرا باور نخواهید کرد.» و در حالی که به سمت او بر می‌گشت از او پرسید: «پس چه چیز را باور می‌کنید؟» کارآگاه در حالی که کلاریسا را به دقت و رانداز می‌کرد پاسخ داد:

«من تنها یک دلیل برای دروغ گفتن آن سه مرد می‌شناسم.»

کلاریسا گفت: «منظور شما چیست؟ این دلیل چه می‌تواند باشد؟» کارآگاه ادامه داد «آنها تنها در صورتی دروغ می‌گفتند که بر این باور باشند یا حتی واقعاً بدانند که شما او را کشته‌اید.» کلاریسا به او خیره شد و گفت:

«اما من هیچ دلیلی برای کشتن او نداشتم، مطلقاً هیچ دلیلی.» کلاریسا به سختی مخالفت خود را اعلام نمود و فریاد زد:

«اوه، می‌دانستم که چنین عکس‌العملی خواهید داشت و به خاطر این بود که...» و ناگهان صحبتش را قطع کرد. کارآگاه به سوی او برگشت و ناگهان پرسید:

«به خاطر این بود که چه؟» کلاریسا به فکر فرو رفت، مدتی گذشت و به نظر می‌آمد که حالش عوض شده است. با لحنی متقاعد کننده‌تر آغاز به سخن

کرد: «خیلی خوب، پس چرایش را به شما خواهم گفت» کارآگاه گفت: «به نظر می‌رسد این عاقلانه‌تر باشد» و او به سمت کارآگاه برگشت و گفت: «درست است، فکر می‌کنم بهتر باشد حقیقت را بگوییم» و روی کلمه حقیقت تأکید کرد. کارآگاه به او لبخند زد و نصیحتش کرد که «می‌توانم به شما اطمینان بدهم گفتن مثنی دروغ به پلیس نفعی برای شما ندارد، دوشیزه هایلزهام - براون بهتر است داستان واقعی را بگوید و از ابتدای آن» کلاریسا قول داد «همین کار را خواهم کرد» و بر روی صندلی کنار میز بریچ نشست و آه کشید:

«آه عزیزم، فکر می‌کنم خیلی باهوش بودم» کارآگاه به او گفت:

«بهتر است سعی نکنید از هوش خود استفاده کنید» و روبه‌روی کلاریسا

نشست و پرسید: «خوب، بعدش، واقعاً امروز عصر چه اتفاقی افتاد؟»

فصل هجدهم

کلاریسا برای چند لحظه ساکت بود و سپس در حالی که مستقیماً به چشم کارآگاه نگاه می‌کرد شروع به صحبت کرد. «تمامش همانطور که برایتان قبلاً توضیح دادم شروع شد. من با الیور کاستلو خداحافظی کردم و او با دوشیزه بیک رفت، هیچ اطلاعی راجع به چرای بازگشت او ندارم و حتی هنوز هم نمی‌توانم بفهمم چرا او این کار را کرد.»

برای لحظه‌ای مکث کرد. به نظر می‌رسید سعی می‌کند به یاد آورد بعد از آن چه اتفاقی افتاد، پس ادامه داد:

«اوه، بله، بعدش همسرم به خانه آمد و به من گفت که باید دوباره از خانه خارج شود، او با ماشین رفت و این درست هنگامی بود که من در جلوی خانه را بستم و از این که در چفت شده باشد اطمینان حاصل کردم. بعد از آن بود که ناگهان نگران شدم.» کارآگاه با لحنی گیج از او پرسید: «نگران، چرا؟» و او با احساس پاسخ داد: «خوب، من معمولاً نگران نمی‌شدم، اما این به خاطر آن بود که هرگز اتفاق نمی‌افتد شبها در خانه تنها باشم.» و پس از کمی مکث کارآگاه او را به ادامه صحبت تشویق کرد. «خوب ادامه‌اش.»

- «به خودم گفتم، احمق نباش، تلفن کنارت است و می‌توانی همیشه برای کمک از آن استفاده کنی، سارقین در چنین وقتی عصر نمی‌آیند، آنها نصف شب کار می‌کنند، اما هنوز داشتیم به صدای بسته شدن در که از جایی شنیده

بودم یا صداهای پایی در اطاق خوابم فکر می‌کردم که به نظرم رسید بهتر است کاری کنم.» دوباره مکث کرد و کارآگاه بار دیگر او را به ادامه بحث وادار نمود. «خوب؟» کلاریسا گفت: «به آشپزخانه رفتم و ساندویچ‌ها را برای هنری و آقای جونز آماده کردم تا وقتی برگشتند، بخورند. آنها را قبلاً توی یک بشقاب گذاشته بودم و روی آن را دستمالی کشیده بودم تا نرم بمانند، داشتم به سالن می‌رفتم تا آنها را آنجا بگذارم که...» و به صورت نمایشی مکث کرد... «واقعاً صدایی را شنیدم.» کارآگاه پرسید:

«از کجا؟» او جواب داد:

«در این اطاق، این بار واقعاً می‌دانستم و خیالات ورم نداشته بود، شنیدم که کشوها کشیده و بسته می‌شدند و ناگهان به خاطر آوردم که پینجره‌های فرانسوی اینجا قفل نشده‌اند. ما هیچ وقت آنها را قفل نمی‌کردیم، یک نفر از آنجا وارد شده بود.» و دوباره مکث کرد. کارآگاه بی‌صبرانه گفت: «ادامه بدهید دوشیزه هایلزهام - براون» کلاریسا یک ژست درماندگی به خود گرفت و افزود: «نمی‌دانستم چه کار کنم، کاملاً درمانده شده بودم، سپس فکر کردم شاید فقط کمی گیج شده‌ام یا شاید هنری برای بردن چیزی آمده، یا حتی سبز رولند یا دیگران، کاملاً احمقانه است که طبقه بالا بروم و به پلیس منطقه زنگ بزنم، پس از آن بود که فکری به خاطرم رسید» بار دیگر درنگ کرد و این بار کارآگاه با لحنی حاکی از یک بی‌صبری جزئی گفت: «خوب؟» کلاریسا آرام ادامه داد: «به سمت سالن رفتم و سنگین‌ترین چوگانی را که پیدا کردم، برداشتم، بعد به کتابخانه رفتم ولی چراغ را روشن نکردم، راهم را به سمت اطاق تا آن گنجبه ادامه دادم، آرام آن را باز کردم و به داخل خزیدم، فکر می‌کردم می‌توانم در را باز

کنم و ببینم چه کسی آنجاست» و با دست اشاره‌ای به پانل کرد «مگر آن که کسی آن را از قبل بدانند حتی به خواب هم نمی‌بیند که دری آنجا باشد» کارآگاه تأیید کرد و گفت: «خیر، شما قطعاً نمی‌دانسته‌اید.» کلاریسا در حالی که به نظر می‌رسید از نقالی خود لذت می‌برد افزود:

«دستگیره در را چرخاندم که ناگهان انگشتانم لغزید و در کاملاً باز شد و به یک صندلی برخورد. مردی که کنار میز ایستاده بود کاملاً بلند شد، چیزی درخشان و براق در دستش دیدم، فکر می‌کردم یک کلت باشد، وحشت کرده بودم، فکر می‌کردم می‌خواهد به من شلیک کند. با چوب با تمام قوا به او ضربه زدم و او افتاد.» کلاریسا روی میز خم شد و چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد. از کارآگاه پرسید: «می‌توانم، می‌توانم کمی آب بخورم، لطفاً» کارآگاه برخاست و گفت: «بله، البته» و سپس صدا زد: «جونز!» کنتساول کمی آب در لیوان ریخت و به کارآگاه داد. کلاریسا سرش را بلند کرد، اما به سرعت چهره‌اش را با دست پوشاند و دستش را دراز کرد تا لیوان آب را از کارآگاه بگیرد. پس از نوشیدن کمی سرفه کرد و لیوان را برگرداند. کنتساول جونز آن را روی میز گذاشت و به صندلیش برگشت و دوباره شروع به یادداشت کرد. کارآگاه به کلاریسا نگاه کرد و گفت:

«آیا می‌توانید ادامه دهید، دوشیزه هایلزهام - براون؟» کلاریسا نگاهی

به او انداخت و جواب داد:

«البته، شما خیلی مهربان هستید» پس نفسی تازه کرد و داستانش را

ادامه داد: «مرد دقیقاً آنجا افتاد، تکان نمی‌خورد، چراغ را روشن کردم و دیدم که ایور کاستلو است، او مرده بود، واقعاً وحشتناک بود، من، من نمی‌توانستم این را

بفهمم» و کمی به سمت میز برگشت و گفت: «نمی‌توانم بفهمم آنجا چه می‌کرد و با میز چه کار داشت، مانند یک کابوس هولناک بود، چنان وحشت کرده بودم که به باشگاه گلف زنگ زدم. همه آنها آمدند و درخواست کردم کمکم کنند تا جسد را جایی ببریم.» کارآگاه مصممانه به او خیره شد و پرسید: «ولی چرا؟» کلاریسا از او روی برگرداند و گفت: «چون من یک ترسو هستم، یک ترسوی بدبخت، از آبرویم می‌ترسیدم از این که باید به پاسگاه پلیس بروم و این برای همسرم و مقامش بسیار بد بود.» سپس دوباره رو به کارآگاه کرد و گفت:

«اگر او فقط یک سارق بود احتمالاً واقعیت را می‌گفتم، اما کسی بود که ما واقعاً او را می‌شناختیم. کسی که با همسر اول هنری ازدواج کرده است. آه، حس می‌کردم که واقعاً نمی‌توانستم آن را بپذیرم.» کارآگاه خاطر نشان کرد: «احتمالاً، چرا که مرد مرده مدتی قبل تلاش کرده بود که از شما حق السکوت بگیرد.» کلاریسا با اطمینان کامل گفت:

«از من؟ آه این بدبختی است! کاملاً احمقانه است، چیزی وجود ندارد که کسی بخواهد از من باج خواهی کند.» کارآگاه به او گفت:

«الگین، پیشخدمت شما چیزی راجع به حق السکوت شنیده است.» کلاریسا پاسخ داد: «من فکر نمی‌کنم که او چیزی از این دست شنیده باشد، او نمی‌تواند. اگر از من بخواهید او همه چیز را بزرگ می‌کند.» کارآگاه اصرار کرد: «همین حالا بگوئید دوشیزه هایلزهام - براون، آیا عمداً به من می‌گویید که هیچگاه حق السکوت وجود نداشته است؟ چگونه ممکن است پیشخدمت شما بزرگش کرده باشد؟» کلاریسا در حالی که به دستش می‌کوبید اعتراض کرد: «قسم می‌خورم هیچ ربطی به حق السکوت ندارد، به شما اطمینان

می‌دهم...» دستش را در هوا نگه داشت و شروع به خندیدن کرد. «آه چه احمقانه، البته آن بوده است» کارآگاه به آرامی پرسید: «به خاطر آوردید؟» کلاریسا به او اطمینان داد «حقیقتاً هیچ چیز نبوده است، فقط این بود که الیور چیزی راجع به قیمت گزاف کرایهٔ خانه‌های اثاث‌دار می‌گفت و من به او گفتم ما به طرز عجیبی خوش‌شانس هستیم و فقط چهار گینس در هفته برای این یکی می‌پردازیم. و او گفت: 'به سختی می‌توانم آن را باور کنم، چگونه این کار را می‌کنید، حتماً باید حق السکوتی در کار باشد' و من خندیدم و گفتم حق السکوت است» کلاریسا می‌خندید ظاهراً مطلب را به یاد می‌آورد، و گفت: «تنها یک روش خنده‌دار و احمقانه، چرا به خاطر خودم نرسید» کارآگاه گفت: «دوشیزه هایلزهام - براون، عذر می‌خواهم، اما واقعاً نمی‌توانم این را باور کنم.» کلاریسا با تعجب گفت:

«نمی‌توانید آن را باور کنید؟»

کارآگاه گفت: «این که شما چهار گینس در هفته برای خانه اثاثیه‌دار می‌پردازید.» کلاریسا در حالی که بر می‌خاست و به سمت میز می‌رفت گفت:

«صادقانه بگویم، شما دیرباورترین مردی هستید که تا به حال ملاقات کرده‌ام، شما نمی‌توانید یک چیز ساده را که در این بعدازظهر به شما گفتم بپذیرید، بسیاری چیزها است که نمی‌توانم آن را اثبات کنم ولی این یکی را می‌توانم و این بار می‌خواهم واقعاً آن را به شما نشان دهم.» کشوی میز را گشود و در میان کاغذها به جستجو پرداخت و گفت:

«اینجاست، نه این یکی نیست، آهان خودش است» سندی را از کشو

برداشت و به کارآگاه نشان داد و افزود:

«این موافقتنامه اجاره این خانه است همراه با اثاثیه، این قرارداد توسط وکیلی که برای اجاره‌دهندگان کار می‌کند تهیه شده، نگاه کنید..... چهار گینس در هفته» کارآگاه حیرت‌زده نگریست «خدای من، این غیرعادی است، کاملاً غیرعادی، فکر می‌کردم بیشتر از آن ارزش داشته باشد.» کلاریسا یکی از لبخندهای دلربای خود را به او تحویل داد و پرسید:

«فکر نمی‌کنید آقای کارآگاه که باید از من پوزش بطلبید؟» کارآگاه در حالی که کمی لحن جذاب به خود گرفته بود پاسخ داد: «واقعاً عذر می‌خواهم دوشیزه هایلزهام - براون، اما این واقعاً عجیب است، خودتان می‌دانید که کلاریسا در حالیکه سند را در کشو می‌گذاشت پرسید: «چرا؟ منظورتان چیست؟» کارآگاه پاسخ داد:

«خوب، چندی قبل یک زوج جوان به این منطقه آمده بودند و می‌خواستند این خانه را ببینند، و دوشیزه یک سنجاق سینه قیمتی را در مجاورت اینجا گم کرده بود، او به پاسگاه پلیس آمد که کمک بخواهد و در همین حین به این خانه علاقمند شده بود. او گفت که مالکان قیمت گزافی را طلب می‌کنند، فکر می‌کرد هجده گینس در هفته برای یک خانه در دهکده که مایل‌ها از جاهای دیگر دور است مسخره به نظر می‌رسد. منم اینچنین فکر می‌کردم» کلاریسا با لبخندی دوستانه در تأیید او افزود:

«بله، این غیرعادی است، خیلی غیرعادی، می‌فهمم که چرا شما شک کرده بودید، احتمالاً اکنون چیزهای دیگری که گفتم خواهید پذیرفت.» کارآگاه او را مطمئن ساخت «من شک می‌کنم در داستان آخری شما ندارم، دوشیزه هایلزهام - براون، ما همیشه هنگامی که حقیقت را بشنویم آن را درک می‌کنیم، همچنین

دانستم که دلیل خوبی برای آن سه مرد محترم برای ساختن چنین داستانی وجود داشته است. «کلاریسا خواهش کرد «شما نباید آنها را زیاد سرزنش کنید این تقصیر من بود. من اینکار را کردم و به دوش آنها انداختم.» کارآگاه در حالی که خود را متوجه جذابیت او نشان می‌داد، پاسخ داد:

«شکمی ندارم که شما این کار را کردید، اما چیزی که نمی‌فهمم این است که چه کسی به پلیس تلفن زد و قتل را اطلاع داد.» کلاریسا با لحنی متعجب افزود:

«بله، واقعا غیرعادی است، کاملاً آن را از خاطر برده بودیم.» کارآگاه خاطر نشان کرد: «مطمئناً شما نبوده‌اید و نمی‌توانسته کار هیچ یک از هر سه این آقایان بوده باشد...» کلاریسا سری تکان داد و گفت:

«نمی‌توانسته الگین باشد یا شاید هم دوشیزه بیک؟»

کارآگاه گفت: «فکر نمی‌کنم که دوشیزه بیک بوده باشد، بدون شک او نمی‌دانسته که جسد کاستلو آنجا است.» کلاریسا متفکرانه گفت:

«تعجب می‌کنم اگر اینگونه باشد» کارآگاه به یاد آورد که «بعد از آن که جسد پیدا شد به او حالت هیستری دست داده بود» کلاریسا بدون ملاحظه گفت: «اوه، آن که چیزی نیست، هر کس ممکن است آن جویری بشود» کارآگاه نگاهی مزنونانه به او انداخت به طوری که او به صلاح دید که لبخندی حاکی از بی‌گناهی بزند. کارآگاه گفت:

«به هر حال دوشیزه بیک در این خانه زندگی نمی‌کند، او در کلبه خود به سر می‌برد.» کلاریسا گفت:

«اما او می‌توانسته در خانه بوده باشد، می‌دانید که کلید همه درها را

دارد.»

کارآگاه سری تکان داد و گفت:

«خیر، به نظرم می‌آید که بیشتر محتمل است الگین به ما اطلاع داده باشد» کلاریسا به او نزدیک‌تر شد و با لبخندی حاکی از کمی نگرانی به او گفت: «شما که نمی‌خواهید مرا به زندان بفرستید، دایی رولی گفت مطمئن است که شما این کار را نمی‌کنید.» کارآگاه نگاهی خشک به او کرد. و گفت: «بهتر است حالا داستان خود را تغییر دهید و حقیقت را به ما بگویید» و نصیحت‌گونه افزود: «اما اگر صلاح بدانید پیشنهاد می‌کنم که با مشاور خود در اسرع وقت تماس بگیرید و واقعیات مربوط را به او بگویید، در همین حال من گفته‌های شما را تایپ کردم و برایتان می‌خوانم، حتماً همکاری می‌کنید و آن را امضاء خواهید کرد.» کلاریسا می‌خواست پاسخ بدهد که در سالن باز شد و سبز رولند وارد شد. او توضیح داد:

«دیگر نمی‌توانستم بیش از این تحمل کنم، خطاب به آقای کارآگاه آیا همه چیز مرتب شده است، فهمیدید که مسئله بفرنج ما چیست؟» کلاریسا به سمت قیتم خود رفت و گفت:

«رولی، عزیزم»، و در حالی که دست او را می‌گرفت گفت:

«من مطالبی را به ایشان یا بهتر بگویم آقای جونز گفته‌ام و باید آن را امضاء کنم، همه چیز را به آنها گفته‌ام» کارآگاه به سمت کنتساوول جونز رفت تا با او مشورت کند و کلاریسا به آرامی صحبت خود را با سبز رولند ادامه داد، با تأکید افزود:

«به آنها گفتم که چطور به نظرم رسیده بود که یک دزد وارد شده است و به

سرش ضربه زدم...» هنگامی که سبز رولند با احساس خطر به او نگاه کرد و دهانش را گشود تا صحبت کند او به سرعت دهانش را با دستانش پوشاند، به طوری که نتوانست حرفش را بزند با عجله ادامه داد: «بعد به آنها گفتم که چطوری فهمیدم الیور کاستلو است و چطوری وحشتزده شده بودم و به تو زنگ زدم و چطوری التماس کردم و خواهش کردم و در آخر تو آمدی، حالا می‌فهمم که چقدر اشتباه کردم...»

کارآگاه به سمت آنها برگشت و کلاریسا به سرعت دستانش را از جلو دهان سبز رولند برداشت. او داشت می‌گفت «اما هنگامی که آن اتفاق افتاد از ترس مثل چوب، خشک شده بودم و فکر کردم برای همه، من، هنری، حتی میراندا بهتر است که الیور در مارسدن وود پیدا شود.» سبز رولند مبهوت نگریست و بریده بریده گفت: «کلاریسا! چی داری می‌گویی؟» کارآگاه با لحنی مطمئن گفت:

«دوشیزه هایلزهام - براون اظهارات کاملی داشته است» سبز رولند در حالی که کمی خود را جمع و جور می‌کرد با لحنی خشک گفت:

«اینطور به نظر می‌رسد» کلاریسا افزود:

«این بهترین کاری است که می‌توان انجام داد، در واقع تنها کار است، کارآگاه به من کمک کرد آن را بفهمم، واقعاً متأسفم که تمام آن دروغ‌های احمقانه را گفتم» کارآگاه او را مطمئن کرد که «این درنهایت دردسر کمتری خواهد داشت، حالا دوشیزه هایلزهام - براون گرچه نباید از شما بخواهم در حالی که هنوز جسد آنجاست به داخل گنجه بروید، اما دوست دارم نشانم دهید که آن مرد هنگام وارد شدن شما دقیقاً کجا ایستاده بود؟» کلاریسا با کمی درنگ شروع

به صحبت کرد:

«اوه... به... البته... او...» و به سمت میز رفت و ادامه داد: «نه، حالا به یاد آوردم، اینجوری ایستاده بود.» در یکی از اطراف میز ایستاد و بر روی آن خم شد. کارآگاه در حالی که به سمت کنتساوول می‌رفت تا دستش را بلند کند و بر روی کلید پانل بگذارد، گفت:

«آماده باش تا پانل را هنگامی که به تو علامت دادم باز کنی، جونز!»
کارآگاه به کلاریسا گفت:

«خوب، او آنجا ایستاده بود و بعد در باز باشد و شما داخل شدید، صحیح، از شما نمی‌خواهم که به جسد نگاه کنید، پس فقط جلوی پانل بایستید تا هنگامی که باز می‌شود آنجا باشید، حالا... جونز!» کنتساوول، سوییچ را زد و پانل باز شد. داخل گنجی فقط یک تکه کاغذ بود که کنتساوول جونز بر روی زمین قرار داده بود و در همین حال کارآگاه با نگاهی متهم کننده به کلاریسا و سیز رولند نگاه می‌کرد. کنتساوول چیزی را که بر کاغذ نوشته شده بود، خواند. در حالی که کارآگاه کاغذ را از او می‌گرفت، کلاریسا و سیز رولند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. صدای بلند زنگ در، سکوت را شکست.

فصل نوزدهم

چند لحظه بعد الگین به سالن پذیرایی آمد تا اعلام کند جراح بخش آمده است. کارآگاه و کنتساول جونز به سرعت همراه با خدمتکار به سمت در ورودی رفتند که در آنجا کارآگاه باید به او اعلام می‌کرد که در حال حاضر هیچ فردی برای معاینه وجود ندارد. جراح یا صدایی نرزان گفت:

«واقعاً، جناب کارآگاه آیا می‌دانید چقدر آزاردهنده است که تمام این راه سخت را تا اینجا بپیمایم؟» کارآگاه خواست به او توضیح بدهد و افزود:

«دکتر شما را مطمئن می‌کنم که واقعاً یک جسد وجود دارد» کنتساول جونز افزود «کارآگاه درست می‌گویید، آقای دکتر، ما یک جسد روی دستمان داشتیم اما ناگهان ناپدید شده است.» لحن صدایشان طوری بود که هوگو و جرمی از ناهارخوری به سمت حال آمدند، آنها نمی‌توانستند از پیشنهادهای بی‌فایده خود صرف‌نظر کنند.

هوگو گفت:

«نمی‌توانم بفهمم که شما پلیس‌ها می‌توانید حتی یک کار را انجام دهید...

در واقع جسدها را گم می‌کنید» و جرمی افزود:

«قابل قبول نیست که نگرهبانی برای جسد قرار داده نشده است» جراح

به کارآگاه گفت: «در صورتی که جسدی برای معاینه وجود ندارد به هر حال من بیشتر وقت خودم را اینجا تلف نمی‌کنم، به شما اطمینان می‌دهم که بیشتر راجع

به این موضوع خواهید شنید، جناب کارآگاه» کارآگاه با درماندگی گفت:

«بله دکتر، شکی ندارم، شب بخیر آقای دکتر» جراح در حالی که در را پشت سر خود می‌بست، آنجا را ترک کرد و کارآگاه رو به الگین کرد والگین ناگهان گفت:

«آقا من هیچ چیز راجع به آن نمی‌دانم، مطمئن باشید، هیچ چیز» در همین حال در سالن پذیرایی کلاریسا و سیز رولند از شنیدن درماندگی افسرهای پلیس لذت می‌بردند. سیز رولند در حالی که زیر لب می‌خندید گفت:

«زمان بدی برای نیروی کمکی پلیس است که همین حالا سر برسد جراح از این که جسدی برای معاینه نیافت بسیار آزرده شد.» کلاریسا با خنده گفت:

«اما چه کسی آن را غیب کرده است، فکر نمی‌کنید به نحوی کار جرمی باشد؟» سیز رولند پاسخ داد:

«نمی‌فهمم که چطور می‌تواند چنین اتفاقی افتاده باشد، آنها هیچکس را به کتابخانه راه نمی‌دادند و در کتابخانه به حال قفل شده بود، آخرین نشانه بر روی کاغذ بود.» کلاریسا خندید و سیز رولند ادامه داد:

«هنوز یک چیز را می‌توان فهمید، کاستلو می‌خواسته است کشوی مخفی را باز کند» پس کمی مکث کرد و کمی حالش عوض شد و با لحنی جدید گفت:

«کلاریسا، چرا هنگامی که از تو درخواست کردم حقیقت را بگویی، آن را به کارآگاه نگفتی؟» کلاریسا با مخالفت افزود:

«همین کار را کردم، به جز آن قسمت مربوط به پپیا، اما او حرف مرا باور نکرد» سیز رولند با لحنی بازجویانه افزود:

«اما تو چرا تمام آن چیزهای بی معنی و بوج را به او گفتی؟» کلاریسا با ژستی حاکی از درماندگی پاسخ داد:

«خوب فکر می‌کردم که این بهترین چیزی است که او خواهد پذیرفت» و مظفرانه افزود: «او حالا حرف مرا باور کرده است.» بیز رولند خاطر نشان کرد «ولی در آخر در بد مخصوصه‌ای گیر کرده‌ای، تو اکنون مظنون به قتل هستی و این به خاطر همه چیزهایی است که خودت می‌دانی» کلاریسا از روی اطمینان گفت:

«باید اقرار کنم که این یک دفاع از خود بود» قبل از آن که بیز رولند فرصت پاسخ پیدا کند، هوگو و جرمی به سالن وارد شدند و هوگو به سمت میز بریج رفت و در حالی که غرغر می‌کرد گفت: «پلیس بدبخت، ما را همراهش اینور و آنور می‌کشاند، به نظر می‌آید حالا که جسد را گم کرده‌اند همه‌شان رفته‌اند» جرمی در پشت سر او را بست و به سمت چهارپایه رفت و یک ساندویچ برداشت و گفت:

«لعنتی، عوضی» کلاریسا گفت:

«این خیلی جالب است، همه چیز فانتزی است، جسد رفته و ما هنوز نمی‌دانیم چه کسی به پلیس خبر داده است و گفته که در اینجا قتل اتفاق افتاده است.» جرمی در حالی که بر لبه مبل نشسته بود و ساندویچش را می‌خورد گفت: «خوب حتماً الگین بوده است» هوگو مخالفت کرد «نه، نه، من که می‌گویم آن زن، بیک بوده است» کلاریسا پرسید:

«اما چرا؟ چرا باید یکی از آنها این کار را کرده باشد و به ما چیزی نگفته باشد، این بی معنی است.» دوشیزه بیک داخل هال سرک کشید و اطراف را با

سیمای خیانت‌آمیز برانداز کرد و پرسید:

«سلام، آیا سالن تمیز است؟» در حالی که در را می‌بست با گام‌های بلند وارد اطاق شد و گفت:

«پلیس‌ها نیستند؟ به نظر می‌آمد تمام اینجا را پر کرده بودند» سبز رولند به او گفت:

«حالا مشغول جستجوی خانه و اطراف هستند» دوشیزه بیک پرسید:
«چرا؟»

سبز رولند پاسخ داد:

«برای جسد، غیب شده» بیک خندهٔ همیشگی صمیمانهٔ خود را کرد و گفت: «چه مزاحی، جسد ناپدید شده، هان؟» هوگو کنار میز بریج نشست و در حالی که شخص خاصی را نگاه نمی‌کرد دور و اطراف اطاق را برانداز کرد و گفت: «این یک کابوس است، همه‌اش یک کابوس استی» دوشیزه بیک با خندهٔ بلند دیگری افزود:

«شبیله فیلم‌ها نیست، دوشیزه هایلزهام - براون؟» سبز رولند به باغبان لبخندی زد و مؤدبانه پرسید:

«امیدوارم بهتر شده باشید دوشیزه بیک؟» او پاسخ داد:

«اوه، کاملاً خوبم، کمی گرفته هستم، هنگامی که در را باز کردم و جسد را دیدم اندکی جا خوردم، باید با آن کنار بیایم» کلاریسا با آرامی افزود:

«شگفت‌زده می‌شدم اگر قبلاً می‌دانستی که آن جسد آنجاست» باغبان

به او خیره شد و گفت: «کی؟ من؟»

- «بله، تو»

هوگو دوباره در حالی که تمام دنیا را خطاب قرار می‌داد، افزود: «این بی‌معنی است، چرا باید جسد را به جای دیگری ببرند؟ همه می‌دانیم که آن فقط یک جسد است، مشخصات آن را می‌دانیم هیچ نکته‌ای در آن نیست، چرا آن موجود بیچاره را همانجا رها نکنیم؟» دوشیزه پیک در حالی که روی میز خم شده بود، صحبت هوگو را تصحیح کرد «اوه، من که اعتقاد ندارم نکته‌ای در آن باشد، آقای برج» و رو به کلاریسا افزود «شما یک جسد داشته‌اید، خودتان آن را می‌دانید و همه آن چیزها را به خاطر دارید، که قبل از آن که کسی متهم شود، حسایی وجود داشته است، پس نگران نباشید دوشیزه هایلزهام - براون، همه چیز درست می‌شود» کلاریسا خیره به او نگریست «منظورت چیست؟» باغبان افزود:

«امروز عصر گوشه‌هایم را تیز کردم و به جای این که تمام وقتم را در اطاقم بگذرانم..» و به اطراف نگاهی انداخت و دوباره گفت: «من هیچوقت از آن مرد - الگین و زنش خوشم نیامده است که گوش می‌ایستد و برای پلیس در مورد حق الشکوت داستان‌سرای می‌کند!» کلاریسا با تعجب پرسید:

«خوب چه چیزی شنیدی؟» دوشیزه پیک گفت: «چیزی که همیشه می‌گویم این است که آدم باید به جنس خودش وفادار باشد.» و به هوگو نگاهی انداخت و غزید:

«مردها!، هیچوقت از آنها خوشم نیامده است» و کنار کلاریسا روی میبل نشست و افزود: «عزیزم، اگر نتوانند جسد را پیدا کنند نمی‌توانند اتهامی به تو بزنند و می‌گویم که اگر آن مردک از تو می‌خواست حق الشکوت بگیرد خوب کاری کردی که به کله‌اش کوبیدی و از شرش خلاص شدی» کلاریسا آهسته

شروع کرد «اما من این کار را نکردم...» که دوشیزه پیک حرفش را قطع کرد و گفت: «من شنیدم که چه چیزهایی راجع به آن موضوع به کارآگاه گفתי و اگر به خاطر آن مردک بی بند و بار پست نبوده، داستان طبیعی به نظر می‌آمد، کاملاً قبول» کلاریسا با شگفتی فریاد زد:

«منظورت کدام داستان است؟»

دوشیزه پیک گفت: «در مورد اشتباه گرفتن او به جای یک دزد، این فرشته حق السکوت بود که شکل داستان را عوض کرد، بنابراین فکر می‌کنم که تنها یک کار دیگر می‌توان کرد تا از سر آن خلاص شویم و بگذاریم که پلیس در جستجوی آن بدود.» بیز رولند چند قدم به عقب برداشت و با ناپاوری در حالیکه که دوشیزه پیک بی تفاوت اطراف اطاق را نگاه می‌کرد، کمی تلو تلو خورد، باغبان ادعا کرد «یک کار زیرکانه حتی اگر آن را به خودم نسبت دهم» جرمی که مجذوب شده بود برخاست و ناپاورانه پرسید:

«منظورت این است که بگویم تو جسد را جابجا کرده‌ای؟» حال همه به

دوشیزه پیک خیره شده بودند و او با موافقت افزود:

«همه ما دوست هستیم، اینطور نیست؟» و به آنها نگاه کرد «پس من

این را به عهده می‌گیرم، من جسد را جابجا کردم» و چند ضربه به جیبش زد «و من در را قفل کردم، من تمام کلیدهای این خانه را دارم، پس این موضوع مشکلی ندارد» کلاریسا با تعجب و دهان باز به او خیره نگریست و گفت:

«اما چطور، کجا.. جسد را کجا گذاشته‌ای؟» دوشیزه پیک به جلو خم شد

و نجوا کرد:

«تختخواب داخل اطاقک، آن تختخواب بزرگ که چهار تا میله دارد، زیر

بالمش، سپس تختخواب را مرتب کردم و روی آن دراز کشیدم.»

سبز رولند که مبهوت شده بود، پشت میز بریج نشست. کلاریسا پرسید:
«ولی چطور جسد را به آنجا بردی، تو که به تنهایی نمی‌توانستی اینکار را
بکنی؟» دوشیزه پیک با خوشحالی گفت:

«حتماً تعجب خواهید کرد، بالا بر آتش‌نشان آن را روی دوشم انداخت»
و با ژستی نحوه کار را نشان داد. سبز رولند پرسید:

«اما اگر در راه پله کسی را می‌دیدید چه اتفاقی می‌افتاد؟» دوشیزه پیک
پاسخ داد:

«اما اینطور که نشد، پلیس اینجا با دوشیزه هایلزهام - براون بود و هر
سه شما در اطاق پذیرایی بودید، پس من شانس را دو دستی چسبیدم و صد البته
جسد را هم و آن را به سالن بردم و در کتابخانه را دوباره قفل کردم و آن را به
بالای پله‌ها داخل اطاقک خودم بردم» سبز رولند گفت: «چه جالب» کلاریسا بلند
شد گفت:

«اما جسد که برای همیشه نمی‌تواند آنجا بماند» دوشیزه پیک به سمت
او برگشت و افزود:

«نه، البته که برای همیشه نمی‌تواند، دوشیزه هایلزهام - براون، اما
بیست و چهار ساعت که می‌تواند، تا آن وقت پلیس خانه و اطراف را گشته است
و جاهای دیگر را جستجو خواهد کرد.» و در حالی که شنونده افسوس شده خود را
می‌نگریست ادامه داد:

«حال به این فکر می‌کنم که چطور از شرش خلاص شوم، امروز صبح
یک شیار عمیق در باغ، کندم.. برای نخودفرنگی‌ها، خوب ما جسد را آنجا دفن

می‌کنیم و یک نخود فرنگی دو ردیفه تر و تمیز در طول آن می‌کاریم» کلاریسا که زبانش بند آمده بود، روی مبل افتاد. سبز رولند گفت:

«من می‌ترسم، دوشیزه بیک، کندن قبر دیگر مربوط به شرکتهای خصوصی نمی‌باشد.» باغبان با شادمانی به این مطلب خندید و در حالی که انگشتش را به سمت سبز رولند تکان می‌داد، افزود:

«اوه، شما مردها! همیشه می‌خواهید مطابق نزاکت رفتار کنید، ولی ما زنها، قضاوت صحیح‌تری داریم» و برگشت و به کلاریسا رو کرد گفت: «ما حتی می‌توانیم در حالی که راه می‌رویم، آدم بکشیم، اینطور نیست دوشیزه هایلزهام - براون،» هوگو ناگهان از جای خود پرید و فریاد زد:

«این بی معنی است، کلاریسا او را نکشته است، من حتی یک کلمه از حرفهای او را قبول ندارم.»

دوشیزه بیک به آرامی پرسید:

«خوب اگر نکشته پس کی این کار را کرده است؟» در این لحظه پیا از سالن وارد اطاق شد، در حالی که لباس خواب پوشیده بود و خواب آلود راه می‌رفت و خمیازه می‌کشید و یک بشقاب شیشه‌ای که داخلش ساندویچ‌های شکلاتی بود با یک قاشق چایخوری که داخل آن بود، وارد شد و به او نگاه کرد.»

فصل بیستم

کلاریسا وحشت‌زده بلند شد و فریاد کشید:

«ببیا، بیرون رختخوابت چه کار می‌کنی؟» در بین خمیازه‌ها ببیا گفت:

«بیدار شدم، پس به پایین آمدم» کلاریسا او را به سمت مبل کشید و ببیا

در حالی که خمیازه می‌کشید شکایت کرد:

«من به طرز وحشتناکی گرسنه هستم» نشست و به کلاریسا نگاه کرد و

با اعتراض گفت:

«گفتی آن را برایم بالا می‌آوری؟» کلاریسا بشقاب را از ببیا گرفت، آن را

روی چهارپایه قرار داد و بعد کنار او نشست و گفت:

«فکر می‌کردم تو خواب باشی ببیا» ببیا با خمیازه‌گنده دیگری افزود:

«من خواب بودم، بعد فکر کردم که یک پلیس آمد تو و به من نگاه کرد،

من داشتم یک خواب وحشتناک می‌دیدم بعدش که از خواب پریدم، خیلی گرسنه

بودم، فکر کردم ببایم پایین.» کمی لرزید و به همه نگاه کرد و ادامه داد:

«فکر می‌کردم این واقعی باشد»

سیز رولند در طرف دیگر ببیا روی مبل نشست و پرسید:

«چه چیزی واقعی باشد، ببیا؟»

ببیا در حالی که می‌لرزید گفت:

«آن خواب وحشتناکی که راجع به ایور دیدم.»

بیز رولند به آرامی پرسید:

«چه خوابی، به من بگو»

پپیا در حالی که یک تکه کوچک موم را از جیب لباس خوابش بیرون

می‌آورد گفت:

«من این را امشب ساختم، یک موم شمع را آب کردم و یک سوزن را

سرخ کردم و درون آن فرو کردم»

در حالی که آن چیز را به بیز رولند می‌داد ناگهان جرمی گفت:

«خدای بزرگ»

و از جا پرید و اطراف اطاق را برای پیدا کردن کتابی که پپیا قبلاً

می‌خواست به او نشان بدهد، با نگاه جستجو کرد. پپیا هنوز داشت برای بیز

رولند توضیح می‌داد:

«من همه کلمه‌های درست و همه چیزهای دیگر را گفتم، اما

نمی‌توانستم درست مثل کتاب بگویم»

کلاریسا پرسید:

«کدام کتاب؟ من نمی‌فهمم»

جرمی که داشت قفسه کتاب را با چشم جستجو می‌کرد چیزی را که به

دنبال آن بود، یافت و گفت:

«اینجاست»

در حالی که کتاب را از پشت کاناپه به کلاریسا می‌داد افزود:

«پپیا این را امروز از بازار خرید و به آن می‌گفت یک کتاب دستورالعمل

آشپزی»

پیپا به طور ناگهانی خندید و به جر می یادآور شد که:

«می تونی آن را بخوانی»

کلاریسا کتاب را واری کرد و بر روی جلد آن خواند «یکصد طلسم قابل

اعتماد و مؤثر» کتاب را باز کرد و شروع به خواندن نمود:

«چگونه زگیل را درمان کنیم، چگونه به آرزوی خود برسیم، چگونه

دشمنان را نابود کنید.

اوه، پیپا.. این کاریست که تو انجام می دادی؟»

پیپا به نامادری خود نگاهی انداخت و پاسخ داد:

«البته»

در حالی که کلاریسا کتاب را به جر می می داد، پیپا به مجسمه مومی که

هنوز در دست سبز رولند بود نگاه کرد و گفت:

«این خیلی شبیه الیور نیست و من نمی توانم تکه های قیچی شده

مویش را بگیرم، اما تا آنجا که می توانستم آن را شبیه ساختم.. و بعد.. خواب

دیدم، فکر می کنم..»

و موهای جلوی صورتش را در حالی که صحبت می کرد کنار زد و به

پشت کانایه اشاره کرد:

«فکر کردم پایین آمده ام و او آنجاست و دیدم که همه اش درست است.»

سبز رولند مجسمه مومی را به آرامی بر روی چهارپایه قرار داد، در همین

حال پیپا ادامه داد:

«او آنجا بود، مرده، من او را کشتم.»

و به همه آنها نگاه کرد و شروع به لرزیدن کرد و پرسید:

«همه‌اش درست است؟ من او را کشتم؟»

کلاریسا با صدایی گریان در حالی که دستش را دور شانه پپیا گذاشته بود

گفت: «نه عزیزم، نه»

پپیا اصرار کرد: «اما او آنجا بود»

سیز رولند به او گفت:

«امی‌دانم پپیا، اما تو او را نکشتی، هنگامی که تو سوزن را در آن موم فرو

کردی این نفرت تو به او بود و ترست از این که تو او را به آن نحو کشته باشی،

تو دیگر از او نمی‌ترسی و دیگر از او نفرت نداری، درست است؟»

پپیا به سمت او برگشت و گفت:

«البته که درست است، اما من او را دیدم» و نظری به پشت مُبل

انداخت، «من آمدم پایین و من او را آنجا دراز کشیده دیدم، مرده بود»

سرش را بر روی سینه سیز رولند گذاشت و گفت:

«من او را دیدم، دایی رولی»

سیز رولند به آرامی گفت

«البته عزیزم، تو او را دیدی، اما تو او را نکشتی»

او با حالتی نگران به بالا نگاه کرد و سیز رولند ادامه داد:

«پپیا، حالا به من گوش کن، یک نفر با یک چماق بلند به سر او زده

است، تو که این کار را نکردی، کرده‌ای؟»

پپیا در حالی که سرش را محکم تکان می‌داد گفت:

«ااون، نه، نه، نه با یک چماق»

به سمت کلاریسا برگشت و گفت:

«یعنی با یک چوب گلف مثل همان چوبی که جرمی دارد»

جرمی خندید و بعد توضیح داد:

«خیر، نه با یک چماق گلف، پپیا، یک چیزی مثل آن چوب بزرگ که در

ققسه سالن نگهداری می‌شود.»

پپیا پرسید:

«منظورت آن چوبی است که مال آقای سلون است و دوشیزه پیک به

آن توپوز می‌گوید؟»

جرمی سری تکان داد. پپیا گفت:

«اوه، نه، من همچون کاری نمی‌کنم، من نمی‌توانم.»

و به سمت سبز رولند رو کرد:

«اوه، دایمی رولی، من واقعاً او را نکشته‌ام»

کلاریسا با صدای آرام و معقول دخالت کرد:

«البته که تو نکرده‌ای، حالا عزیزم با من بیا و ساندویچ شکلات را بخور

و همه چیز را فراموش کن.»

بشقاب را برداشت و جلوی پپیا گرفت ولی پپیا با تکان سر آن را رد کرد

و کلاریسا بشقاب را روی چهارپایه گذاشت. او و سبز رولند کمک کردند تا پپیا بر

روی مبل دراز بکشد. کلاریسا دست پپیا را گرفت و سبز رولند موهایش را به

آرامی نوازش کرد. دوشیزه پیک گفت:

«من از این موضوع اصلاً سر در نمی‌آورم، در هر حال آن کتاب

چیست؟»

و این را از جرمی پرسید که به کتاب نگاه می‌کرد. او پاسخ داد:

«چطور است و بایی به جان گله همسایه بیندازیم، این برای شما جذاب نیست دوشیزه پیک؟ به جرأت می‌توانم بگویم شما می‌توانید لکه‌ای سیاه بر روی گل سرخ‌های همسایه‌تان بیندازید.»

باغبان به تندی گفت:

«نمی‌فهمم راجع به چه صحبت می‌کنید؟»

جرمی پاسخ داد:

«جادوی سیاه»

و او در حالی که از او دور می‌شد با غرولند گفت: «شکر خدا که من خرافاتی نیستم.» هوگو که سعی می‌کرد جریان وقایع را دریابد اظهار داشت:

«من در حیرت کامل به سر می‌برم.»

دوشیزه پیک در حالی که به آرامی به شانه او می‌زد اظهار داشت:

«من هم یک نگاهی بیندازم و بینم پلیس‌ها چه کار می‌کنند.»

با خنده بلند دیگری، باغبان به سمت سالن رفت، سبز روند نگاهی به

کلاریسا، هوگو و جرمی انداخت و گفت:

«حالا او کجا می‌رود؟»

کلاریسا هنوز مشغول وقایع چند دقیقه پیش بود و با حالتی نگران گفت:

«چقدر احمق بودم، باید می‌دانستم که بیبا احتمالاً نمی‌توانسته است..»

من هیچ چیز راجع به این کتاب نمی‌دانستم.»

و ادامه داد:

«چه کسی الیور را کشته است و من... فکر کردم راست می‌گوید.»

هوگو ایستاد:

«منظورت این است که فکر می‌کردی بیبا...»

کلاریسا با عجله حرف او را قطع کرد و او را از ادامهٔ صحبت بیشتر

واداشت و گفت:

«بله، عزیزم»

ولی خوشبختانه بیبا به آرامی بر روی مبل خوابیده بود. هوگو گفت:

«فهمیدم، همین، آن موضوع را توضیح می‌دهد، خدای من!»

جرمی پیشنهاد کرد:

«بهتر است نزد پلیس برویم و حقیقت را به آنها بگوییم.»

بیز رولند سرش را متفکرانه تکان داد و زمزمه کرد:

«من نمی‌دانم کلاریسا قبلاً سه داستان متفاوت به آنها گفته بود.»

کلاریسا ناگهان وسط صحبت آنها پرید:

«نه صبر کنید، من یک پیشنهاد دارم، هوگو، اسم مغازهٔ آقای سلون چه

بود؟»

هوگو به طرز نامفهومی گفت:

«آن یک مغازهٔ عتیقه‌فروشی بود.»

کلاریسا بی صبرانه گفت:

«خوب این را که می‌دانم، اما اسمش چه بود؟»

هوگو گفت: «منظورت چیست؟.. اسمش چه بود؟» کلاریسا به او گفت:

«اوه، عزیزم تو مسأله را دشوار می‌کنی، تو قبلاً اسمش را گفتی،

نمی‌خواهی باری دیگر بگویی، منظورم این نیست که اسمش را برای خودت

بگویی.»

هوگو، جرمی و سبز رولند به یکدیگر نگریستند و هوگو شاکیانه پرسید:

«رولی، تو نفهمیدی منظور دخترک چیست؟»

سبز رولند پاسخ داد: «من نظری ندارم، کلاریسا لطفاً دوباره تکرار کن.»

کلاریسا با عصبانیت نگاهی انداخت و اصرار کرد:

«کاملاً ساده است، نام مغازه عتیقه‌فروشی در میداستون چه بود؟»

هوگو پاسخ داد:

«من اسمی ندیدم، منظورت این است که به مغازه‌های عتیقه‌فروشی

منظره دریا^(۱) یا چنین چیزهایی نمی‌گویند.»

کلاریسا با دندانهای به هم فشرده گفت:

«خدا به من صبر بدهد.»

با کلمات مقطع و به آرامی و با مکث بعد از هر کلمه گفت:

«چه.. چیز.. روی.. در.. نوشته.. شده بود؟»

هوگو گفت:

«نوشته شده بود؟ هیچ چیز، چه باید نوشته شده باشد؟ فقط اسم مالکان

آن، یعنی سلون و براون، جو بیلاننت»

کلاریسا با شادی فریاد کشید:

«بالاخره همه چیز روشن شد، من حدس می‌زدم که قبلاً همچو چیزی

گفته باشی، ولی مطمئن نبودم. سلون و براون، اسم من هایلزهام - براون است و

به هر سه آنها نگریست ولی آنها کاملاً سردرگم شده بودند و این از چهره‌شان

پیدا بود. کلاریسا ادامه داد:

«ما این خانه را ارزان به چنگ آوردیم، افرای که قبل از ما برای دیدن آن می‌آمدند و همچون قیمت گزافی از آنها طلب می‌شد با انزجار اینجا را ترک می‌کردند. حالا منظورم را فهمیدید؟»

هوگو نگاهی با بی‌نظری به او انداخت و گفت:

«نه»

و جرمی سرش را تکان داد و گفت:

«هنوز نه، عشق من.»

سیز رولند با مهربانی به او نگاه کرد و متفکرانه گفت:

«به طور محو از پشت شیشه می‌بینم.»

کلاریسا در حالی که به شدت تحریک شده بود گفت:

«شریک آقای سلون که در لندن زندگی می‌کند یک زن است، امروز یک

نفر زنگ زد و خواست با دوشیزه براون صحبت کند، منظورم دوشیزه هایلزهام ..

براون نیست، فقط دوشیزه براون.»

سیز رولند در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد گفت:

«حالا فهمیدم چه می‌خواهی بگویی.»

هوگو گفت:

«اما من نفهمیدم.»

کلاریسا به او نگرست و گفت:

«اسب گزند یا گزند اسب، کدامیک تفاوت را می‌رساند؟»

هوگو با نگرانی از او پرسید:

«کلاریسا، هذیان یا همچون چیزی نمی‌گویی؟»

کلاریسا به خاطرش آورد:

«که یک نفر الیور را کشته است و هیچ یک از شما سه نفر نبوده است و

حتی هنری و من هم نبوده‌ایم.»

و پس از مکث دوباره ادامه داد:

«و شکر خدا که پپا هم نبوده است، پس چه کسی می‌توانسته باشد؟»

بیز رولند گفت:

«مطمئناً همانگونه است که به کارآگاه گفتم، یک امر مربوط به بیرون،

یک نفر الیور را تا اینجا تعقیب کرده است.»

کلاریسا پرسید:

«بله، ولی چرا این کار را کردند؟»

هنگامی که پاسخ می‌نشدند ادامه داد:

«وقتی که من شماها را امروز دم در ورودی ترک کردم از راه پنجره وارد

شدم و الیور اینجا ایستاده بود و از دیدن من بسیار تعجب کرد و گفت:

«کلاریسا اینجا چه می‌کنی؟ فکر کردم به عمد می‌خواهد مرا اذیت کند

ولی فرض کنید همانطوری بوده که او گفته است.»

شنوندگانش به موضوع جلب شده بودند اما چیزی نگفتند.

کلاریسا ادامه داد:

«فرض کنید همانطوری بوده که او گفته است. او فکر می‌کرده که خانه به

دیگری تعلق دارد و فکر می‌کرد فردی را که در اینجا خواهد دید دوشیزه براون

یعنی شریک آقای سلون می‌باشد.»

بیز رولند سری تکان داد و پرسید:

«یعنی او نمی‌دانسته که تو و هنری در این خانه هستید، حتی میراندا هم

نمی‌دانسته؟»

کلاریسا توضیح داد:

«میراندا همیشه از طریق وکلایش تماس می‌گرفت، لزوماً نه او و نه

ایور نمی‌دانسته‌اند که ما در این خانه زندگی می‌کنیم. مطمئنم که ایور کاستلو

تصور نمی‌کرده که مرا ببیند، او به سرعت خودش را جمع و جور کرد و بهانه آورد

که برای صحبت در مورد پیپا به اینجا آمده است، و وانمود کرد که می‌خواهد

برود، اما برگشت، چرا که...»

در همین حین دوشیزه پیک از در حال وارد شد و او صحبتش را قطع

کرد. باغبان به سرعت گفت:

«شکار هنوز ادامه دارد. آنها نیز تمام تختخوابها را گشتند و حالا بیرون

را می‌گردند» و دوباره خنده بلند خود را تحویل داد.

کلاریسا زیرکانه به او نگریست و گفت:

«دوشیزه پیک به یاد می‌آورد که آقای کاستلو قبل از ترک اینجا چه

می‌گفت؟»

دوشیزه پیک به او نگاه کرد و گفت:

«این مبهم‌ترین ایده است»

کلاریسا به خاطرش آورد که:

«نگفت که من آمده بودم تا دوشیزه براون را ببینم.»

دوشیزه پیک برای لحظه‌ای فکر کرد و پاسخ داد:

«گمان می‌کنم، بله، ولی چرا؟»

کلاریسا اصرار کرد:

«ولی او نمی‌خواست مرا ببیند.»

دوشیزه پیک با خنده دیگری پاسخ داد:

«خوب، اگر تو نبودی من هم نمی‌دانم چه کسی بوده است.»

کلاریسا با تأکید بیشتری به باغبان گفت:

«تو بوده‌ای، تو دوشیزه براون هستی، اینطور نیست؟»

فصل بیست و یکم

دوشیزه بیک در حالی که با وحشت به کلاریسا نگاه می‌کرد به خاطر اتهامی که به او زده بود لحظه‌ای در جا خشک شد. هنگامی که پاسخ می‌داد حالت همیشگیش تغییر کرده بود و دیگر از آن حال بذله‌گو یا لحن صمیمانه خبری نبود! و با لحنی خفه گفت:

«این هوش شما را می‌رساند، بله من دوشیزه براون هستم»

کلاریسا که فکری را از سر گذرانیده بود گفت:

«شما شریک آقای بیلون هستید و مالک این خانه، این خانه و آن کار را از بیلون ارث برده‌اید، به دلایلی می‌خواستید که مستأجری که نامش براون باشد را بیابید، در واقع تصمیم داشتید که فردی با نام دوشیزه براون در اینجا سکونت کند، فکر می‌کردید که زیاد دشوار نخواهد بود، چرا که از این نام زیاد پیدا می‌شود، ولی در نهایت به هایلزهام - براون نیز بسنده کردید. یقیناً نمی‌دانم که چرا مرا در نظر گرفته بودید و جوانب آن را درک نمی‌کنم...»

دوشیزه براون با نام مستعار دوشیزه بیک به میان حرف او دوید و به کلاریسا گفت:

«چارلز بیلون به قتل رسیده است و شکی در آن نیست. او مالک چیزی بود که بسیار گرانبها بود، حتی نمی‌دانم چگونه... و حتی نمی‌دانم آن چیز چه بوده است. او همیشه خیلی محتاط نبود.» سبز رولند با لحنی خشک گفت:

«ما هم شنیده‌ایم»

و دوشیزه براون ادامه داد:

«هر چه بوده باشد او به خاطر آن کشته شده است و حتی اگر معلوم شود چه کسی او را کشته است، آن شیء پیدا نمی‌شود، احتمالاً به خاطر آن که در مغازه نبوده است، آن چیز در اینجا بوده است، فکر کردم هر کس که او را کشته باشد، دیر یا زود به جستجوی آن شیء به اینجا خواهد آمد، برای آنکه مراقب همه چیز باشم نیاز به یک دوشیزه براون ساختمی داشتم، یک جایگزین»

بیز رولند از این سخنان اظهار رضایت نمود و با احساس از باغبان پرسید:

«برایتان مهم نبود که دوشیزه هایلزهام - براون که به شما هیچ آزاری نرسانده، در خطر بیفتد؟»

دوشیزه براون در حالی که از خود دفاع می‌کرد گفت:

«من مواظب او بودم این‌طور نیست؟ به نحوی که بعضی اوقات موجب رنجش شما می‌شد، یک روز هنگامی که مردی به اینجا آمد و قیمت گزافی را برای میز پیشنهاد کرد فهمیدم که دارم به هدف خود می‌رسم، هنوز هم قسم می‌خورم که چیزی در آن میز نیست که ارزشی داشته باشد.»

بیز رولند از او پرسید:

«آیا شما کشوی مخفی را بررسی کردید؟»

دوشیزه براون در حالی که متعجب می‌نگریست و به سمت میز می‌رفت گفت:

«کشوی مخفی آنجاست؟»

کلاریسا میان صحبت او دوید و گفت:

«حالا چیزی نیست، پپیا کشو را پیدا کرد اما آنجا فقط چند یادداشت

روزانه قدیمی وجود داشت.»

سررولند درخواست کرد:

«کلاریسا دوست دارم دوباره آنها را ببینم.»

کلاریسا به سمت مبل رفت و صدا زد:

«پپیا کجا گذاشتی؟.. اوه خوابیده.»

دوشیزه براون گفت:

«سریع خوابش برده است، همه‌اش به خاطر هیجان امروز عصر بود، من

او را بالا می‌برم و روی تختش می‌خوابانم.»

سیز رولند به تندى گفت:

«نه»

و در حالی که همه به او می‌نگریستند افزود:

«او هیچ وزنی ندارد، حتی یک چهارم وزن آقای کاستلوی مرحوم را نیز

ندارد.»

سیز رولند دوباره گفت:

«به هر حال فکر می‌کنم اینجا برایش آمن‌تر باشد.»

بقیه به دوشیزه براون که قدمی به عقب برداشت و به اطراف نگاه کرد

نگریستند و او با نگرانی گفت:

«آمن‌تر؟»

سیز رولند به او گفت:

«همین طور است که گفتم.»

و به اطراف اطاق نگاه کرد و ادامه داد:

«آن بچه همین حالا یک چیز مهم را گفت»

او پشت میز بریج نشست، در حالی که همه به او نگاه می‌کردند. پس از چند لحظه، هوگو در حالی که می‌رفت تا مقابل سیز رولند پشت میز بنشیند پرسید:

«رولی او چه گفت؟»

سیز رولند افزود:

«اگر همه شما راجع به گذشته کمی فکر کنید، احتمالاً به آن پی خواهید

برد.»

بقیه به یکدیگر نگاه کردند، در حالی که سیز رولند یک کپی از هو ایز هو^(۱) برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد. هوگو تأکید کرد،

«من منظورت را نمی‌فهمم.»

و جرمی با صدای بلند گفت:

«پپا چه گفت؟»

کلاریسا در حالی که سعی می‌کرد گذشته را به یاد آورد، گفت:

«من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم، چیزی راجع به پلیس؟ یا

خواب دیدن! آمدنش اینجا به پایین! نیمه بیدار!»

هوگو دوستش را خطاب کرد:

«رولی زود باش، اینقدر مرموز نباش، لعنتی، این مطلب راجع به

چیست؟»

سبز رولند به طرف بالا نگاه کرد و پرسید:

«چه؟ اوه، بله آن یادداشتهای کجا هستند؟»

هوگو بشکنی زد و خاطر نشان کرد:

«فکر می‌کنم پپیا آنها را در جعبه آن طرف قرار داده است.»

جرمی به سمت قفسه کتابها رفت و پرسید:

«اینجا؟ و پاکتی را برداشت و در حالی که یادداشتهای را از پاکت بیرون

می‌کشید و آنها را به سبز رولند می‌داد و کتاب هو ایز هو را می‌بست، گفت:

«بله، درست است، اینجا هستند.»

جرمی پاکت خالی را در جیبش گذاشت و در همین حال سبز رولند

یادداشتهای را با عینک خود بررسی می‌کرد. سبز رولند در حالی که به اولین

یادداشت نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

«ویکتوریا جینا.. خدایش بیامرزد.. ملکه ویکتوریا. جوهر قهوه‌ای محو

شده، این یکی چیست؟ جان اسکین...، بله، درست است و این یکی؟ رابرت

براونینگ... هوم... این کاغذ خیلی قدیمی است.»

کلاریسا با هیجان پرسید:

«رولی! منظورت چیست؟»

سبز رولند توضیح داد:

«راجع به جوهر نامرئی و همچون چیزهایی در طول جنگ تجربیاتی

دارم، اگر بخواهید یادداستی سری از چیزی بسازید این فکر بد نیست که با

جوهر نامرئی آن را بر یک صفحه کاغذ بنویسید و بعد وانمود کنید که یک یادداشت است. یعنی آن یادداشت را با سایر یادداشت‌های دیگر کنار هم بگذارید هیچکس متوجه آن نخواهد شد یا حتی احتمالاً دوباره به آن نگاه نخواهد کرد.»

دوشیزه براون حیرت‌زده نگریست و پرسید:

«اما چارلز سلون چه چیزی را نوشته است که چهارده هزار پوند ارزش

دارد.»

سبز رولند پاسخ داد:

«تقریباً هیچ چیز، اما فکر می‌کنم یک درخواست تأمین جانی باشد»

دوشیزه براون پرسید:

«تأمین جانی؟»

سبز رولند توضیح داد:

«الیور کاستلو مظنون به قاچاق مواد مخدر بود و همان‌طور که کارآگاه به

ما گفت سلون یک یا دو بار توسط بخش مبارزه با مواد مخدر بازجویی شده بود،

فکر نمی‌کنید ارتباطی وجود داشته باشد؟»

دوشیزه براون فقط نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

«البته شاید تنهایی یک فکر پوچ باشد» و در حالی که به یادداشتی که در

دست گرفته بود نگاه می‌کرد، ادامه داد:

«فکر نمی‌کنم سلون با چیز خاصی آن را نوشته باشد، احتمالاً عصاره

لیمو یا محلولی از کلراید باریوم است، حرارت ملایم شاید آن را روشن کند. اگر

خطوط آن مشخص نشد می‌توان از بخار ید استفاده کرد. خراب بیابید ابتدا از

گرمای ملایم استفاده کنیم.»

و برخاست.

«خوب بیاید شروع کنیم.»

کلاریسا خاطر نشان کرد:

«یک اجاق برقی در کتابخانه وجود دارد، ممکن است آن را بیاوری

جرمی؟»

هوگو برخاست و صندلیش را بر جای خود گذاشت، در حالی که جرمی به

سمت کتابخانه به راه افتاد. کلاریسا افزود:

«می‌توانیم از آن پرز استفاده کنیم» و به پرزی که بر روی تخته دور

اطاق پذیرایی بود اشاره کرد. دوشیزه براون با غرولند گفت:

«همه‌اش مسخره است، این یک تلاش بیهوده برای چند کلمه است.»

کلاریسا گفت:

«این‌طور نیست، من که فکر می‌کنم ایده جالب توجهی است.»

و از جرمی که با یک بخاری برقی کوچک از کتابخانه برگشته بود پرسید:

«پیدایش کردی؟»

او پاسخ داد:

«اینجاست، پرز کجاست؟»

کلاریسا اشاره کرد:

«آن پایین»

و در حالی که جرمی پرز را وصل می‌کرد بخاری را نگهداشت و بعد آن

را روی زمین گذاشت.

جرمی روی زمین زانو زده بود و دیگران تا آنجا که ممکن بود نزدیک ایستاده بودند تا نتیجه کار را ببینند. هوگو گفت:

«این مرا به سالها قبل بر می گرداند، به یاد می آورم که وقتی بچه بودم پیغامهای سزی را با آب لیمو می نوشتم.»

جرمی با جدیت پرسید:

«با چه کسی باید شروع کنیم؟»

کلاریسا گفت:

«من که می گویم ملکه ویکتوریا»

حدس جرمی این بود که:

«من می گویم شش به یک خود راسکین است.»

سبز رولند در حالی که کاغذ را جلو بخاری گرفته بود ادامه داد:

«من بر روی رابرت براونینگ شرط می بندم.»

هوگو گفت:

«راسکین، گمنام ترین مرد است، من حتی یک کلمه از اشعار او را

نمی فهمم.»

سبز رولند تأیید کرد:

«دقیقاً، این پر از معانی مبهم است.»

همه گردن خود را بر روی سبز رولند دراز کردند. کلاریسا گفت:

«تحمّل این را ندارم ممکن است اتفاقی نیفتد.»

سبز رولند زمزمه کرد:

«من که معتقد .. بله چیزی اینجا هست.»

جرمی گفت:

«البته، دارد چیزهایی پیدا می‌شود.»

کلاریسا با هیجان گفت:

«آنجاست؟ بگذارید من هم ببینم.»

هوگو خودش را بین جرمی و کلاریسا جای داد:

«بروید کنار مردان جوان.»

سبز رولند اعتراض کرد:

«آرام باشید، اینقدر مرا تکان ندهید... بله.. نوشته اینجاست.»

برای لحظه‌ای مکث کرد سپس بلند شد و فریاد زد:

«بالاخره پیدایش کردیم.»

دوشیزه براون می‌خواست بداند پس گفت: «چه پیدا کردید؟»

سبز رولند به آنها گفت: «فهرستی از شش تا نام و آدرس، توزیع کنندگان

مواد مخدر به احتمال زیاد و یکی از آن اسم‌ها، الیور کاستلو است.»

همگی داشتند بیج بیج می‌کردند. کلاریسا گفت:

«الیور! پس به خاطر آن بود که به اینجا آمد و به احتمال زیاد کسی او را

تعقیب کرده است، پس... اوه، دایمی رولی باید به پلیس اطلاع دهیم، هوگو با من

بیا.»

کلاریسا در سالن را باز کرد در حالی که هوگو پشت سرش می‌آمد و

می‌گفت:

«عجیب‌ترین چیزی که تا به حال شنیده‌ام.»

سبز رولند بقیه یادداشتها را برداشت و در همین حال جرمی بخاری را از

برق کشید و آن را به کتابخانه برگرداند. سیز رولند به دنبال کلاریسا و هوگو که خارج شده بودند به سمت در ورودی رفت و پرسید:

«دوشیزه بیک شما نمی‌آید؟»

دوشیزه بیک (دوشیزه براون) گفت: «شما که به من نیازی ندارید؟»

دارید؟»

سیز رولند گفت: «فکر می‌کنم داریم، شما شریک سیلون بودید»

دوشیزه براون افزود:

«من هیچوقت ربطی با تجارت مواد مخدر نداشتم، من فقط کارهای

مربوط به عتیقه‌جات انجام می‌دادم، من خرید و فروش لندن را صورت می‌دادم»

سیز رولند در حالی که در را برای او نگهداشته بود پاسخ داد:

«می‌دانم»

جرمی از کتابخانه بازگشت و در را به دقت پشت سرش بست. سپس به

سمت در حال رفت و برای لحظه‌ای گوش داد. پس از نگاهی که به پیا انداخت

به سمت صندلی راحتی رفت و بالشتی را از روی آن برداشت و به سمت مبلی

که پیا خوابیده بود حرکت کرد. پیا در خواب تکانی خورد. جرمی لحظه‌ای بی

حرکت ایستاد. اما وقتی مطمئن شد که هنوز خواب است، ادامه داد تا اینکه به

بالای سر پیا رسید. پس آهسته بالشت را روی صورتش پایین آورد. در همین

لحظه کلاریسا دوباره از حال وارد اطاق شد. با شنیدن صدای در جرمی به دقت

بالشت را بر روی پاهای پیا قرار داد و به کلاریسا گفت:

«من به خاطر آوردم که سیز رولند چه گفت، پس فکر کردم که نباید پیا را

کاملاً تنها بگذاریم، به نظر می‌آید پلهایش کمی سرد شده است، بنابراین آنها را

پوشاندم»

کلاریسا به سمت چهارپایه رفت و گفت:

«تمام این هیجان‌ات مرا خیلی گرسنه کرده است و به بشقاب ساندویچها

نگاهی کرد و با ناامیدی افزود او، جرمی همه‌اش را خورده‌ای؟»

او در حالی که اصلاً پشیمان نبود افزود:

«عذر می‌خواهم گرسنه بودم.»

کلاریسا با سرزنش گفت:

«نمی‌فهمم چرا باید این کار را کرده باشی، تو شام خورده بودی ولی من

شام نخورده بودم.»

جرمی پشت مبل تکیه داد و گفت:

«من هم نخورده بودم، من داشتم گلف تمرین می‌کردم، فقط هنگامی که

تلفن کردی و مرا صدا زدی به ناهارخوری آمدم.»

کلاریسا پاسخ داد:

«اوه، حالا فهمیدم»

و از پشت مبل خم شد تا بالشت را صاف کند، ناگهان چشمانش باز شد،

با یک صدای خفه تکرار کرد:

«فهمیدم، تو.. تو بودی؟»

جرمی گفت: «منظورت چیست؟»

کلاریسا به او نگریست و پرسید:

«با آن بالشت هنگامی که وارد اتاق شدم چه می‌کردی؟»

او خندید و گفت:

«به تو که گفتم داشتم پای پیپا را می‌پوشاندم، سرد شده بود.»
 کلاریسا در جواب او گفت: «واقعاً؟، واقعاً می‌خواستی همین کار را بکنی
 یا می‌خواستی بالشت را روی دهانش بگذاری؟»

و او رنجیده خاطر گفت:

«کلاریسا! چه حرف مسخره‌ای می‌زنی»

کلاریسا خاطر نشان کرد:

«مطمئن بودم که هیچ یک از ما الیور کاستلو را نکشته است و این را به
 همه گفتم، اما یکی از ما می‌توانسته او را بکشد، تو به تنهایی از زمین گلف خارج
 شده بودی و می‌توانستی به خانه برگردی و از پنجره کتابخانه که باز گذاشته
 بودی، داخل شوی، در حالی که چوب گلفت را هنوز در دست داشتی، البته همین
 است که پیپا دیده بود و هنگامی که گفت یک چوب گلف مثل همانی که جرمی
 دارد، منظورش همین بود، او تو را دیده بود.»

جرمی در حالی که سعی می‌کرد بخندد گفت:

«کاملاً بی‌معنی است کلاریسا»

و او اصرار کرد که:

«نه این‌طور نیست و بعد از کشتن الیور به باشگاه برگشتی و به پلیس
 تلفن کردی تا به اینجا بیایند، جسد را پیدا کنند و فکر کنند من یا هنری او را
 کشته‌ایم.»

جرمی از جای خود پرید و گفت:

«چه مزخرفات کثیفی»

کلاریسا گفت:

«این طور نیست، همه‌اش حقیقت است و من مطمئنم ولی چرا؟ این چیزی است که نمی‌فهمم، چرا؟»

هر دو برخاستند و در سکوت سنگینی چند لحظه روبروی یکدیگر قرار گرفتند. سپس جرمی آه عمیقی کشید، از جیبش پاکتی که حاوی یادداشت‌ها بود بیرون آورد و آن را به کلاریسا نشان داد ولی نگذاشت تا کلاریسا آن را بگیرد و گفت:

«همه‌اش به خاطر این بود.»

کلاریسا به آن نگاه کرد و گفت:

«این پاکتی است که در آن یادداشتها بود»

جرمی به آرامی توضیح داد:

«یک تمبر بر روی آن می‌بینی، این چیزی است که به آن تمبر اشتباه می‌گویند و با رنگی اشتباه چاپ شده است، یکی از آنها سال قبل در سوئد، چهارده هزار و سیصد پوند به فروش رفت»

کلاریسا که متوجه شده بود به عقب گام برداشت و گفت:

«پس به خاطر این بود؟»

جرمی ادامه داد:

«این تمبر به دست سلون رسیده بود و راجع به آن به رئیسم سرکنت نوشت، اما این من بودم که نامه را باز کردم، به اینجا آمدم و با سلون دیدار کردم.»

و کمی مکث نمود و کلاریسا جمله‌اش را کامل کرد:

«... و او را کشتی.»

جرمی بدون حرفی سر تکان داد. کلاریسا که بقیه‌اش را حدس زده بود در حالی که از او دور می‌شد بلند گفت:

«اما نتوانستی تمبر را پیدا کنی.»

جرمی تأکید کرد و گفت:

«دوباره درست حدس زدی، در مغازه نبود، پس مطمئن شدم که

اینجاست، در این خانه.»

در حالی که کلاریسا به عقب می‌رفت، او نیز به سمت او حرکت کرد و

گفت:

«امشب فکر کردم که کاستلو جای آن را به من نشان خواهد داد.»

کلاریسا گفت:

«پس او را هم کشتی؟»

جرمی دوباره سر تکان داد. کلاریسا به او گفت:

«و حالا می‌خوانستی که بیبا را بکشی»

و او به آرامی پاسخ داد:

«چرا که نه»

کلاریسا به او گفت:

«نمی‌توانم این را باور کنم»

او با لبخندی که ترکیبی از پوزش و سبوتیت بود افزود:

«کلاریسای عزیزم، چهارده هزار پوند پول زیادی است.»

و او با صدایی نگران و بی‌هت زده پرسید:

«اما چرا این چیزها را به من می‌گویی؟ تصور می‌کنی به پلیس نخواهم

گفت؟»

و جرمی پاسخ داد:

«تو با آن دروغهای زیادی که گفته‌ای، هیچگاه حرفت را باور نخواهند

کرد.»

کلاریسا گفت: «مطمئن باش، باور خواهند کرد.»

جرمی در حالی که به سمت او پیش می‌رفت ادامه داد:

«علاوه بر این فرصتش را نخواهی داشت. فکر می‌کنی وقتی دو نفر را

کشته‌ام از کُشتن نفر سوم ابایی دارم؟»

گلوی کلاریسا را گرفت و کلاریسا از شدت ترس و درد شروع به جیغ

کشیدن کرد.

فصل بیست و دوم

صدای جیغ کلاریسا به سرعت پاسخ داده شد و سبز رولند با عجله از هال وارد اتاق شد و در حالیکه کنستابل جونز از در پنجره‌ای و کارآگاه از داخل کتابخانه وارد می‌شدند، کارآگاه، جرمی را گرفت و گفت:

«بسیار خوب وارنדר، تماشش را شنیدیم، متشکرم و این مدرکی است که نیاز داشتیم، آن پاکت را به من بده.»

کلاریسا در حالی که گلویش را با دست گرفته بود به پشت مبل رفت و جرمی پاکت را به کارآگاه داد و به سردی گفت:

«پس یک دام بوده، خیلی زیرکانه است.»
کارآگاه گفت:

«جرمی وارنדר، من تو را به اتهام قتل الیور کاستلو دستگیر می‌کنم و هرچه بگویی به عنوان مدرک علیه خودت استفاده خواهد شد.»
جرمی به نرمی پاسخ داد:

«کارآگاه می‌توانید نفستان را حبس کنید، هیچ چیز نخواهم گفت، قمار خوبی بود، اما کارگر نیفتاد.»

«او را ببر» کارآگاه این را به کنستابل جونز دستور داد و بازوی جرمی را گرفت. جرمی در حالی که دستانش به عقب برده شده بود و به سمت در کشویی برده می‌شد به سردی پرسید:

«موضوع چیست آقای جونز؟ دستبندهای خود را فراموش کرده‌اید؟»
بیز رولند در حالی که با ناراحتی سر تکان می‌داد او را در حال رفتن
تماشا کرد، سپس به کلاریسا رو کرد و نگران از او پرسید:

«عزیزم، کاملاً خوب هستی؟»

کلاریسا تقریباً بریده بریده گفت:

«بله، بله، خوب هستم.»

بیز رولند پوزش خواهانه گفت:

«هیچوقت نمی‌خواستم تو را در این خطر قرار دهم.»

او زیرکانه نگاهی انداخت و پرسید:

«می‌دانستی که جرمی این کار را کرده است این‌طور نیست؟»

کارآگاه افزود:

«اما چه چیزی شما را متوجه تمبر ساخت؟»

بیز رولند به جناب کارآگاه نزدیک شد و پاکت را از او گرفت و گفت:

«خوب کارآگاه، هنگامی که امروز عصر پیپا پاکت را به من داد متوجه

چیزی شدم و سپس از کتاب هو ایز هو^(۱) فهمیدم که کارفرمای وارندر جوان

یعنی سر کنت تامسون، کلکسیونر تمبر است و اندکی قبل که دیدم می‌خواهد با

گستاخی پاکت را در جیبش بگذارد، فهمیدم که همین‌طور است.»

و او پاکت نامه را به کارآگاه داد و گفت:

«آقای کارآگاه نهایت مواظبت از این را بکنید، چنانچه می‌دانید بینهایت

ارزشمند و علاوه بر این یک مدرک است.»

کارآگاه پاسخ داد:

«یک مدرک است، بسیار خوب، یک مجرم شریر به حقیقت خواهد

رسید.»

و در حالی که به سمت در حال می‌رفت، ادامه داد:

«در هر حال باید جسد را پیدا کنیم»

کلاریسا به او اطمینان داد:

«اوه، کارآگاه این آسان است، توی رختخواب اطاق زیر شیروانی را نگاه

کنید.»

کارآگاه برگشت و ناباورانه او را نگاه کرد و گفت:

«واقعاً دوشیزه هایلزهام - براون؟»

کلاریسا حرف او را قطع کرد و گفت:

«چرا هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند، جسد در تختخواب زیر شیروانی

است، بروید و نگاه کنید. کارآگاه، جسد در تختخواب است، دوشیزه پیک برای

آنکه لطفی کرده باشد، آن را آنجا قرار داده است.»

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت:

«برای چه...؟»

و به سمت در رفت و برگشت و با سرزنش گفت:

«شما می‌دانید دوشیزه هایلزهام - براون، مشکلی را امشب برایمان حل

نمی‌کنید، تمام این قصه‌های طولانی را برای من گفتید، من تصور می‌کنم که

فکر می‌کردید همسرتان این کار را انجام داده است و به خاطر همین دروغ

می‌گفتید، اما نباید این کار را انجام دهید دوشیزه، واقعاً نباید.»

و سری تکان داد و اطاق را ترک کرد. کلاریسا با اوقات تلخی گفت:

«خوب!»

در حالی که به سمت مبل بر می‌گشت به یاد آورد:

«او، پپیا...»

سیز رولند به او گفت:

«بهتر است او را به رختخواب ببری، او دیگر راحت است.»

کلاریسا در حالی که آرام بچه را تکان می‌داد به نرمی گفت:

«پپیا پپیا، وقتش رسیده که به رختخواب بروی.»

پپیا بلند شد و زمزمه کرد:

«گرسنه‌ام»

کلاریسا در حالی که حرفش را تأیید می‌کرد او را به سمت در حال هدایت

کرد و گفت:

«بله، البته، مطمئنم که گرسنه هستی، پپا ببینیم چه می‌توانیم پیدا

کنیم.»

سیز رولند به او گفت:

«شب بخیر پپیا»

و یک شب بخیر با خمیازه‌های تحویل گرفت درحالی‌که کلاریسا و پپیا

اطاق را ترک می‌کردند.

سیز رولند پشت میز بریج نشست و شروع به قرار دادن کارتها در

جعبه‌هایشان کرد که در همین هنگام هوگو از حال وارد شد. هوگو گفت:

«خدا مرا بیمارزد، هیچوقت باورم نخواهد شد، وارندر جوان، او به نظر جوان نجیبی می‌رسید، در مدرسه خوبی تحصیل کرده بود و با افراد خوبی معاشرت داشت.»

سبز رولند ملایم افزود:

«با این وجود مؤدبانه می‌خواست برای چهارده هزار پوند آدم بکشد، در حال و گذشته و در هر طبقه جامعه چنین اتفاقاتی می‌افتد. هوگو، یک شخصیت موجه، بدون احساسات اخلاقی»

دوشیزه براون در حالی که سرش را از در حال تو کرده بود و با همان صدای آشنای قدیمی صحبت می‌کرد گفت:

«تصور می‌کردم به شما گفته‌ام سبز رولند، من به اداره پلیس احضار شدم تا بازجویی شوم. زیرا از کلکی که سوار کرده بودم خوششان نیامد، حالا آمده‌ام که سرزنشتان کنم، من ترسیده‌ام.»

و خنده‌ای کرد، برگشت و در را بست. هوگو او را در حالی که می‌رفت نگاه کرد، سپس نزد سبز رولند کنار میز بریج رفت و گفت:

«رولی، می‌دانی، هنوز هم کاملاً نمی‌فهمم، دوشیزه پیک، دوشیزه سیلون بود یا آقای سیلون آقای براون؟ یا برعکس؟»

سبز رولند به خاطر ورود کارآگاه برای برداشتن کلاه و دستکشش، از جواب دادن راحت شد. کارآگاه به هر دو گفت:

«آقایان، ما داریم جسد را جابجا می‌کنیم!»

برای چند لحظه مکث کرد و سپس افزود:

«سبز رولند بهتر است به دوشیزه هایلزهام - براون نصیحت کنید که دیگر

چنین داستانهایی را برای پلیس نیافد، و آلا در یک درمسر واقعی خواهد افتاد.»
سبز رولند به نرمی به او خاطر نشان کرد:

«ولی او واقعاً به شما حقیقت را گفت، می‌دانید که جناب کارآگاه ولی آن
موقع شما حرفش را باور نکردید.»

کارآگاه اندکی خجالت‌زده به نظر می‌آمد و افزود:
«بله... هوم... خوب»

در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد گفت:
«صراحتاً به شما بگویم، هضمش یک مقدار سخت است، حتماً خواهید
پذیرفت.»

سبز رولند به او اطمینان داد:

«اوه، قطعاً خواهم پذیرفت.»

کارآگاه با لحن مطمئنی ادامه داد:

«منظورم این نیست که شما را سرزنش کنم اقا، دوشیزه هایلزهام -

براون زنی است که خیلی سَرِ خود عمل می‌کند»

سپس افزود:

«خوب شب خوش، اقا»

سبز رولند مؤدبانه گفت:

«شب بخیر کارآگاه»

کارآگاه در حالی که به سمت درِ هال بر می‌گشت گفت:

«شب خوش، آقای برج»

هوگو در حالی که به سمت او می‌رفت تا دست بدهد، پاسخ داد:

«شب بخیر کارآگاه، موفق باشید.»

کارآگاه گفت:

«متشکرم، آقا»

وقتی او آنجا را ترک کرد، هوگو خمیازه‌ای کشید و به سیز رولند گفت:
«اوه، فکر می‌کنم بهتر باشد به خانه بروم و بخوابم، یک عصر دیگر،

هان، هان»

سیز رولند پاسخ داد:

«هر طور میل تو است، هوگو.»

و در حالی که میز بریج را جمع می‌کرد گفت:

«شب بخیر»

هوگو پاسخ داد:

«شب بخیر»

و به سمت هال به راه افتاد.

سیز رولند کارتها را دسته‌بندی کرد و روی میز قرار داد بعد کتاب هو ایز

هو را در قفسه کتاب‌ها قرار داد.

کلاریسا از هال وارد شد و به سمت او رفت و دستانش را بر روی

بازوهای او قرار داد و گفت:

«رولی عزیزم، بدون تو چه کار باید می‌کردم؟ تو خیلی باهوشی.»

او گفت:

«و تو یک زن خوش‌شانس هستی، خیلی خوب شد که به آن جوانک

رذل، وارنر، دل نباختی.»

و او با لبخندی آرام پاسخ داد:

«حالا، دیگر سر من حقه سوار نکن، اگر تو...»

و متوقف شد، زیرا هنری هایلزهام - براون از در وارد شد و کلاریسا، با

تعجب گفت:

«هنری!»

هنری به او سلام کرد:

«سلام رولی، فکر می‌کردم امشب به باشگاه بروی.»

تمام چیزی که سیز رولند توانست بگوید این بود که:

«خوب، فکر می‌کردم که به زودی مرخص شوم، یک بعدازظهر پرماجرا را

در پیش داشتیم.»

هنری به میز بریج نگاه کرد و با شوخی گفت:

«چه؟ یک بریج پرماجرا؟»

سیز رولند لبخندی زد و در حالیکه به سمت در هال می‌رفت پاسخ داد:

«شب بخیر به همگی.»

کلاریسا بوسه‌ای برایش فرستاد و او نیز در حالی که به اتاق بر می‌گشت

بوسه‌ای فرستاد. سپس کلاریسا رو به هنری کرد و با اصرار پرسید:

«کالندورف کجاست؟... منظوم این است که آقای جونز کجاست؟»

هنری کیفش را بر روی مبل گذاشت. و با لحنی حاکی از خستگی و

بی‌حالی گفت:

«این واقعاً عصبانی کننده است. نیامد.»

کلاریسا با ناپاوری گفت:

«چی؟»

هنری در حالی که دکمه‌های کتش را باز می‌کرد گفت:

«هوایما با یک آجودان مخصوص بی تجربه وارد شد.»

کلاریسا کمک کرد تا کتش را در آورد و هنری ادامه داد:

«اولین کاری که بعد از کمی دور زدن انجام داد این بود که به همانجا که آمده

بود برگردد.»

کلاریسا گفت: «ولی به خاطر چی؟»

هنری که تقریباً کلافه بود گفت:

«من چه می‌دانم؟ به نظر، او بدگمان شده بود. حال به چه چیز؟ کسی

نمی‌داند.» کلاریسا در حالی که کلاه را از سر هنری بر می‌داشت پرسید:

«اما سر جان چه شد؟»

او با غرشی گفت:

«این بدترین جای داستان است. برای اینکه متوقفش کنم خیلی دیر

رسیدم. هر لحظه ممکن است به اینجا بیاید. من که منتظر هستم.»

هنری نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

«البته از فرودگاه فوراً به خیابان داوونینگ زنگ زد اما او قبلاً بیرون

رفته بود. اوه، تمامش یک ناکامی شوم است.»

هنری با آهی ناشی از خستگی توی مبل فرو رفت و در همین حال

تلفن زنگ زد. کلاریسا در حالی که به سمت تلفن می‌رفت گفت:

«من جواب می‌دهم ممکن است پلیس باشند.»

هنری با نگاهی پرسشگرانه پرسید:

«پلیس؟»

کلاریسا قبل از صحبت با تلفن گفت:

«آره این یکی دادگاه کوپل استون است.» و به تلفن جواب داد:

«بله، بله اینجا هستند» و به هنری نگاه‌های کرد و افزود:

«با تو کار دارند عزیزم، از فرودگاه بیندلی هیث است.»

هنری با سرعت به سمت تلفن رفت اما در میانه راه ایستاد و با قدم‌های

بلند ادامه داد و توی گوشی گفت:

«سلام»

کلاریسا کت و کلاه هنری را به حال برد ولی سریع برگشت و پشت سر

او ایستاد. هنری گفت:

«بله - بفرمایید - چی؟ - ده دقیقه قبل؟ می‌توانم؟ بله، بله، نه، خیره، نه،

شما داشتید؟ می‌فهمم، بله، خوب متشکرم.»

گوشی را سر جای خود گذاشت و فریاد زد:

«کلاریسا»

بعد برگشت و او را پشت سر خود دید.

«اوه! اینجا هستی، ظاهراً ده دقیقه پیش یک هواپیمای دیگر فرود آمده

است و کالندورف در آن بوده است.» کلاریسا به او گفت:

«آقای جونز، منظورت این است که...»

او تشکر کرد و گفت:

«تقریباً، عزیزم. نمی‌توان خیلی محتاط بود. به نظر می‌رسد هواپیمای

اولی برای محافظت امنیتی فرود آمده است. هیچ کس نمی‌تواند درک کند اینجا

فکر چگونه کار می‌کند. سر جان آقای جونز را با اسکورت به اینجا می‌فرستد. تا ربع ساعت دیگر اینجا خواهند بود. همه چیز مرتب است؟»

و به میز بریج نگاهی کرد:

«لطفاً ورقها را جمع کن، اینکار را می‌کنی عزیزم؟»

کلاریسا به سرعت ورقها را برداشت و جایی برد در حالی که هنری به طرف چهارپایه می‌رفت و بشقاب ساندویچ و کیک شکلاتی را برمی‌داشت ناگهان با تعجب پرسید:

«ترا به خدا این دیگر چیست؟»

کلاریسا در حالی که بشقابها را می‌گرفت او را متوقف کرد و توضیح داد:

«بیبی داشت آنها را می‌خورد. بهتر است به من بدهی تا من چند تا

ساندویچ همبرگر درست کنم.»

هنری با لحنی نسبتاً سرزنش‌آمیز گفت:

«فعالاً لازم نیست، این صندلی‌ها همگی نامنظم هستند. فکر می‌کردم

همه چیز را مرتب کرده‌ای، کلاریسا»

و شروع به تا کردن میز بریج نمود و در حالی که آن را به کتابخانه می‌برد

پرسید:

«تمام عصر را چه می‌کردی؟»

کلاریسا که اکنون مشغول مرتب کردن صندلی‌ها بود گفت:

«اوه، هنری این وحشتناک‌ترین عصری بود که داشتم. می‌دانی که پس

از آن که تو رفتی با ساندویچها داخل اتاق شدم و ناگهان روی یک جسد افتادم،

آنجا پشت مبل»

هنری بدون فکر در حالی که صندلی راحتی را با کمک او به محل اصلی اش می برد گفت:

«بله، بله، عزیزم، داستانهای تو همیشه جادویی و سحرانگیز هستند اما الان وقتش نیست.»

اما او اصرار کرد:

«ولی، هنری همه اش حقیقت دارد و تازه اولش است. پلیس آمد و بعد پشت سر هم وقایعی رخ داد، یک حلقه مواد مخدر وجود داشته است، و دوشیزه بیک خودش نیست یعنی اسمش دوشیزه براون است و جرمی قاتل از آب درآمد و می خواست یک تمبر چهارده هزار پوندی را بنزدد.»
هنری گفت:

«باید دو مین تمبر زرد سوئدی باشد.»

او واقعاً گوش نمی داد. کلاریسا با لذت گفت:

«فکر می کنم همین طور باشد.»

هنری با احساس گفت:

«واقعاً، چه چیزهایی را که تصور نمی کنی، کلاریسا»

و میز کوچک را برداشت و بین صندلی راحتی و دسته دار قرار داد و خرده نان های روی آن را با دستمالش تکاند. کلاریسا ادامه داد:

«اما، عزیزم من تصور آن را هم نمی کنم، حتی نصف آن را هم نمی توانم خودم تصور کنم!»

هنری کیفش را پشت بالشت روی مبل قرار داد و بالشت دیگری را با دست چاق کرد و با بالشت سوم به سمت صندلی راحتی رفت. در همین حال

برای جلب توجه بیشتر وی، کلاریسا بقیه تلاشش را آغاز کرد:

«خیلی غیرطبیعی است، در تمام زندگیم هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است. قتل، پلیس، اعتیاد به مواد مخدر، جوهر نامرئی، نوشته سزّی، بازداشت به اتهام قتل، و یک مقتول در نزدیکی خودم.»

و نگاهی به هنری انداخت:

«می‌دانی عزیزم برای یک عصر خیلی زیاد است.»

هنری پاسخ داد:

«برو قهوه را آماده کن عزیزم. می‌توانی بقیه این داستان دوست داشتنی را فردا برایم تعریف کنی.»

کلاریسا با خشم نگاهی کرد و گفت:

«اما تو درک نمی‌کنی هنری، نزدیک بود امروز عصر به قتل برسیم.»

هنری نگاهی به ساعتش انداخت و با نگرانی گفت:

«هر لحظه ممکن است سر جان یا آقای جونز سر برسند.»

کلاریسا ادامه داد:

«نمی‌دانی امروز عصر در چه گرفتاری گیر کرده بودم. اوه عزیزم مرا به یاد سروالتر اسکات می‌اندازد.»

هنری در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند همه چیز در جای خود

است پرسید:

«چه چیزی؟»

کلاریسا خاطر نشان کرد:

«عمه‌ام وادارم کرد که با قلبم آن را یاد بگیرم.»

هنری نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و به او گفت:

«اوه، هرگاه بخواهیم دیگران را فریب دهیم چه تار درهم پیچیده‌ای به

هم می‌بافیم.»

هنری ملاحظه او را کرد، بر روی لبه صندلی دسته‌دار نشست و بازوانش

را دور او انداخت:

«ای عنکبوت تحسن برانگیز من.»

کلاریسا بازوانش را دور شانه او انداخت و گفت:

«آیا تو چیزی راجع به زندگی عنکبوتها می‌دانی؟ آنها همسر خود را

می‌خورند.»

و گردنش را با انگشتان خود خراش داد. هنری در حالی که او را در

آغوش گرفته بود با احساس گفت:

«احتمال آن که من تو را بخورم بیشتر است.»

در همین حال زنگ در به صدا درآمد و کلاریسا گفت:

«سرجان»

و دوباره گفت:

«آقای جونز»

کلاریسا هنری را به سمت در هل داد و گفت:

«برو بیرون و جواب آیفون را بده، من قهوه و ساندویچها را توی هال

می‌گذارم و هر وقت خواستی بیا آنها را بردار. صحبت‌های سطح بالا آغاز خواهد

شد.»

او دستش را بوسید و حرکت کرد:

«موفق باشی عزیزم».

هنری پاسخ داد:

«تو هم»

هنری رفت ولی اندکی بعد دوباره برگشت:

«متشکرم، در تعجبم کدامیک زودتر رسیده‌اند»

و در حالی که به سرعت دکمه‌های ژاکت خود را می‌بست و کرواتش را

محکم می‌کرد به سمت در شتافت.

کلاریسا بشقاب و سینی را برداشت و به سمت در حال رفت ولی

هنگامی که صدای هنری را شنید که سرگرم خوش آمدگویی بود ایستاد.

هنری: «عصر بخیر، سر جان»

کلاریسا کمی مکث کرد و بعد به سرعت به سمت قفسه کتاب‌ها رفت و

سویچ پانل را زد. پانل باز شد و او از در عقبی وارد آن شد و با زمزمهٔ دراماتیک از

صحنه ناپدید شد. کمی قبل از آنکه هنری، نخست وزیر را به اتاق ناهارخوری

هدایت کند، کلاریسا به طرز معماگونه‌ای خارج شد.